

جک و لیلین در قلاش آتش



و داستانیهای
آبر و باخته
قانون زندگی
عقل پور پورتوک
ترجمه اکبر بهشتی

۴۸۰-۱۵۲۹۹

در تلاش آتش

و داستانهای

آبرو باخته

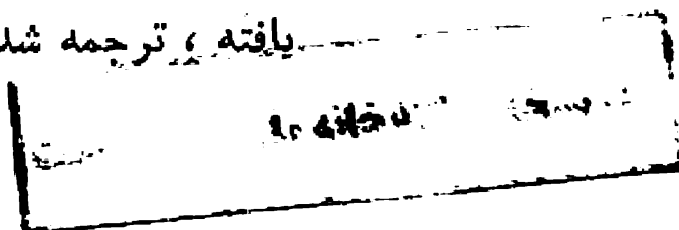
قانون زندگی

عقل پور پور توک

اثر جک لندن

ترجمه اکبر بهشتی

این داستانها از روی نسخه انگلیسی
«بهترین داستانهای کوتاه جک لندن» که
در سال ۱۹۴۹ میلادی از طرف بنگاه
«پرمابوک» در ایالات متحده انتشار
یافته، ترجمه شده است.



مرکز نشر سپهر

تهران، خیابان شاهرضا رو بروی دانشگاه
شماره ۲۷۰ تلفن ۴۱۶۲۵

- چاپ دوم
- آبان ماه ۱۳۵۲
- چاپخانه ارژنگ، تهران
- حق چاپ محفوظ

DS
۷۵۳۸
۱۴۲۲
۱۳۵۲
حیب

فهرست

| | |
|--------|------------------|
| صفحة ۵ | یادداشت مترجم |
| ۹ » | ۱- در تلاش آتش |
| ۵۱ » | ۲- آبرو باخته |
| ۸۱ » | ۳- قانون زندگی |
| ۹۹ » | ۳- عقل پورپورتوک |

جك لندن نویسنده نامدار امریکائی حیرت انگیز زیست
و شگفت آور چیز نوشت . در میان نویسندگان امریکائی کمتر
کسی را میتوان یافت که به اندازه او در ماجراها و حوادث نقاط
دور دست شرکت داشته باشد . در سال ۱۸۷۶ از خانواده‌ای
تنگدست در سانفرانسیسکو بدنیا آمد. دوران کودکی اش را در
مزرعه ، مرکز گله داری و سانفرانسیسکو گذراند . مدرسه را
در چهارده سالگی ترك کرد و به روزنامه فروشی و ولگردی
پرداخت .

هفده ساله بود که به همراه صیادان خوك آبی سوار کشتی
شد و از کناره‌های روسی دریای برنگک به ژاپن رفت . پس از
بازگشت از این سفر طولانی درباره زندگی خود نوشت :

«من ولگرد شدم و پرسیان پرسیان در ایالات متحده راه
افتادم ، در محله های کثیف و زندانها عرق ریختم . در هیجده
سالگی از سر آغاز ولگردی نیز پائین تر رفته بودم و در قعر اجتماع
قرار داشتم .»

یکبار به اتهام ولگردی به سی روز زندان محکوم شد، در سراسر زندگی یک موسیالیست تمام عیار بود. حتی او را باین عنوان که ضمن سخنرانی نظم عمومی را مختل ساخته است، یکبار بازداشت کردند.

پس از اینکه دریافت به آموزش خود نیازمند است با کوششی شگرف برنامه آموزش مقدماتی دو ساله را در ۳ ماه پایان رسانید و در دانشگاه کالیفرنیا اسم نوشت. اما نتوانست بتحصیلش ادامه دهد زیرا در سال ۱۸۹۷ خبر کشف طلای ناحیه کلندایک شایع شد، واوهم بجویندگان طلا پیوست و جزو معدودی بود که در زمستان سخت آنسال از گردنه چیل گوت گذشتند؛ ولی به طلا دست نیافتند.

پس از بازگشت به سانفرانسیسکو، با همان پشتکار و بی پروائی که در همه کار نشان داده بود نویسنده گی را آغاز کرد، و پس از تلاش و ناکامیهای فراوان در سال ۱۸۹۹ توانست نخستین اثرش را در مجله ماهیانه اورلند (Overland) منتشر کند. آوای وحش که چهار سال بعد منتشر شد او را بشهرت رسانید. دیگر دوران موفقیتش فرارسیده بود. در این هنگام بنگاههای نشر کتاب انتظار نوشتههای او را میکشیدند، تراوشهای قلمش بصورت کتاب و یاداستان، مرتباً انتشار می یافت. از سال ۱۹۰۰ تا تاریخ مریک زودرس او که بسال ۱۹۱۶ اتفاق افتاد، نوشته های او در هشتاد مجله مختلف انتشار یافت؛ آثارش اکنون بالغ بر پنجاه مجلد است

داستانهای جک لندن ، غنی ، قوی و ساده است و غالباً با نقاط دوردست جهان بخصوص دریاها، سروکار دارد، از مبارزات تهییج کننده برضد دشواریها حکایت میکند ، ولی این مبارزات بیش از اینکه فکری و روحی باشند جسمانی هستند . داستانهایش گرچه واقعی است ، رئالیستی نیست صحنه هائیکه انتخاب میکند رئالیستی است ، ولی حوادثش غیرعادی و قهرمانانش ماجراجو و رمانتیک هستند .

از جک لندن تا کنون آثار زیادی بفارسی ترجمه شده است .
بمناسبت علاقه و اشتیاق فراوانی که خواننده ایرانی به آثار این نویسنده بزرگ نشان میدهد، وبجهت اینکه همه ترجمه های آثار او کم و بیش مورد استقبال قرار میگیرد، غالب مترجمین برای ترجمه آثار او لزوم دقت و حوصله بیشتری را احساس نمیکنند .

بیشتر ترجمه هائی که در دسترس خوانندگان قرار گرفته از روی ترجمه فرانسه و یا حتی گاهی عربی ، تهیه شده است ، ترجمه غیرمستقیم آثار نویسندگان . مانع انتقال درست دقایق زبان اصلی و گاهی هم باعث انحراف شدید از متن اصلی میگردد ؛ در نتیجه خواننده ایرانی با اینهمه اشتیاق نمیتواند بحد کافی نویسنده را بشناسد و روح نوشته های او را درک کند . مترجم داستانهای این مجموعه را عقیده بر اینست که آشنایان بزبان انگلیسی میدان را خالی نگذارند، از دشواری کار نهراسند و اگر آثاری از این نویسنده بزرگ قرن ما را که تا کنون

بزبان فارسی ترجمه نشده، برمی‌گزینند تعدادی از نوشته‌های پرمغز اوراهم که ترجمه‌رسانی از آنها در اختیار مردم نیست، دوباره بصورت بهتر و بادقت و امانت بیشتری بفارسی برگردانند. شکی نیست که همه آثار لندن یکسان نیستند، و انتخاب نهائی بهترین اثرش کار ساده‌ای نیست. با اینهمه، گذشته از داستانهای کوتاهش که بحث جداگانه‌ای دارند. کتابهای زیر را می‌توان از آثار برجسته او دانست: آوای وحش، گرگ دریا، سپیده دندان و شراب مالت (Jhon Barleicorn) که از اینها کتاب اخیرهنوز بفارسی ترجمه نشده است، همچنین کتاب مارتین ایدن (Martin Eden) که اتوبیوگرافی بسیار جالبی است.

در قلاش آتش

TO BUILD A FIRE

صبح با سرما و تیرگی ، سرما و تیرگی شدید، طلوع کرده بود که او از جاده اصلی یوکون (Yukon) پیچید و خود را به کناره بلند رودخانه رسانید. از این کناره جاده ای تاریک و متروک، از میان درختان انبوه صنوبر، بطرف مشرق میرفت. کناره رودخانه شیب تندی داشت و او . به بهانه نگاه کردن ساعت، لحظه ای مکث کرد تا نفسی تازه کند. ساعت نه بود. اگرچه ابری در آسمان وجود نداشت، اما خورشید یا اثری از آفتاب هم دیده نمیشد. روز روشنی بود، با وجود این، قشر نامحسوس و تیره ای روی اشیاء را گرفته بود، تیرگی عجیبی که روز را تاریک کرده بود، و این تاریکی از نبودن

خورشید بود. این موضوع اورانراحت نمی‌کرد. او به نبودن خورشید عادت کرده بود. از آخرین باری که خورشید را دیده بود، روزها می‌گذشت، و او میدانست که هنوز روزهای دیگری هم باید بگذرد، تا این قرص زنده در افق جنوبی خودی نشان بدهد و فوراً از نظر ناپدید گردد.

نگاهی به پشت سر، به راهی که پیموده بود، انداخت. یو کون بمساحت يك ميل گسترده شده و در زیر یخی بضمخامت سه پاننهان شده بود. روی این قشریخ راهم برف انبوهی پوشانده بود. هر جا که توده‌های برف یخ بسته بود سفیدی میزد و تموج لطیفی داشت. از شمال و جنوب، تا آنجا که چشمش کار می‌کرد، همه جا سفید بود، بجز خط باریک و سیاهی که از حدود جزیره پوشیده از صنوبر بطرف جنوب کشیده شده بود، با انحناء و پیچهایش به طرف شمال هم امتداد داشت و پشت جزیره‌ای دیگر پوشیده از صنوبر از نظر ناپدید می‌شد. این خط باریک و سیاه جاده بود - جاده اصلی - که بطرف جنوب تا پانصد میل امتداد داشت، از گردنه چیل کوت (Chilcoot) و دیا (Dyea) می‌گذشت و به دریای نمک میرسید؛ از جهت شمال تا دوسن (Dowson) هفتاد میل میرفت،

همینطور ادامه مییافت، تاهزار میلی به نولاتو (Nulato) میرسید و هزار و پانصد میل دیگر هم امتداد داشت، از سن میشل (St. Michael) میگذشت و به دریای برینگ (Bering) ختم می شد .

ولی تمام اینها - جاده باریک ، سیاه ، طولانی و اسرار آمیز ، نبودن خورشید در آسمان ، سرمای مهیب ، غیر عادی و عجیب بودن همه اینها - در او تأثیری نداشت. این بی تأثیری به این جهت نبود که او مدتها باین چیزها عادت کرده باشد . او در این نواحی تازه وارد بود - چاکو* (Chechquo) بود، و این نخستین زمستانی بود که در این سر زمین میگذرانند . اشکال کارش این بود که قوه تصور نداشت. درباره مطالب مربوط به زندگی با هوش و سریع-الانتقال بود ، ولی تنها در خصوص مطالب، نه مفاهیم آنها. پنجاه درجه زیر صفر**

یعنی هشتاد و خورده ای درجه پائین تر از یخبندان. این واقعیت او را تا همین اندازه که سرد و ناراحت بود

* نام ملتی است

** در این داستان از درجه حرارت فارنهایت صحبت میشود.

تحت تأثیر قرار میداد، همین. این سرما اورا وا نمیداشت که در باره خود، بعنوان موجودی ضعیف در مقابل تغییر درجه حرارت، راجع به ضعف انسان بطور اعم، که تنها قادر است در حد معین و محدود گرما و سرما زندگی کند، بیندیشد؛ و در نتیجه وادار نمیشد که به دنیای جاودان و موقعیت بشر در عالم فکر کند. پنجاه درجه زیر صفر سرمای دردناک و ناراحت کننده است و در مقابل آن باید با دستکش، کلاه گوشی، کفش گرم پوست گوزن و جورابه‌های کلفت مجهز بود. بنظر او پنجاه درجه زیر صفر فقط پنجاه درجه زیر صفر بود. این موضوع، که مسئله سرما بایستی بیش از این برایش اهمیت داشته باشد، چیزی بود که به خیالش راه نمی یافت.

وقتی برگشت که راه بیفتد، همین طور که با افکارش مشغول بود، تف کرد. صدای ترق و تروق شدیدی بگوشش خورد که باعث حیرتش شد. میدانست که در سرمای پنجاه درجه زیر صفر، تف اگر روی برف بیفتد چنین وضعی پیدا میکند، ولی ایندفعه تف در هوا یخ بسته بود. حتماً هوا از پنجاه درجه زیر صفر هم سردتر بود- چقدر سردتر

بود ، نمیدانست . ولی درجهٔ حرارت اهمیتی نداشت . طبق قراری که در شاخهٔ چپ نهر هندرسن (Henderson) بارفقایس گذاشته بود عازم محلی بود که آنها حالا در آنجا بودند . رفقایس از همین محل گذشته و از ناحیه ای که نهر بومی از آن میگذرد رفته بودند ، در صورتیکه او راه را دور زده بود که ببیند آیا میتوان در فصل بهار از جزایر یوکون همزم بدست آورد ؟ باید تا ساعت شش به چادر برسد ؛ درست است که ساعت شش کمی بعد از غروب است ، ولی رفقایس آنجا هستند ، آتشی بر قرار است و شام گرم هم حاضر است . بادست ، بستهٔ نهارش را که زیر ژاکتش بود فشرده . نهارش که در يك دستمال پیچیده شده بود ، زیر پیراهن و پهلوی پوست بدنش بود . این تنها راهی بود که بوسیلهٔ آن میتوانست مانع یخزدن بیسکویتها بشود . وقتی به بیسکویتها اندیشید ، لبخند مطبوعی زد . این بیسکویتها ؛ هر کدام با چربی خوك آغشته شده و میان هر يك ورقهٔ قابل ملاحظه ای گوشت خوك سرخ شده گذاشته شده بود

در انبوه درختان صنوبر وارد شد . جاده بخوبی

نمایان نبود . پس از آخرین باری که سورت‌مه از روی جاده رد شده بود، برفی به ضخامت یک پا روی زمین نشسته بود و او خوشحال بود که سورت‌مه ندارد و میتواند سبک‌راه پیمائی کند . در واقع بجز ناهاری که در دستمال پیچیده بود باری با خود نداشت . با وجود این از سرما در حیرت بود . وقتی که بادستش ، که در دستکش بود ، دماغ و گونه‌های کرختش را مالید به این نتیجه رسید که هوا واقعاً سرد است . ریش پر پشت و گرمی داشت ، ولی موهای صورتش کمی توانست گونه‌های بلند و بینی عجولش را ، که متجاوزانه در هوای یخبندان پیش می‌رفت ، از سرما حفظ کند .

دنبال او يك سك اسکیموی خاکستری و بزرگ از نوع سك گرگی اصیل میدوید که هیچگونه اختلاف ظاهری یا باطنی با برادر هم‌خونش ، گرك ، نداشت . حیوان از آن سرم‌ای مهیب ناراحت بود . میدانست که چنان هوایی برای مسافرت مساعد نیست غریزه حیوانیش ، بهتر از قوه تشخیص مرد ، او را در ماهیت امر وازد می‌کرد . در واقع ، هوا نه تنها از پنجاه درجه زیر صفر سردتر بود ،

بلکه از شصت درجه زیر صفر و حتی از هفتاد درجه زیر صفر هم سرد تر بود . درجه حرارت هفتاد و پنج درجه زیر صفر بود . چون نقطه یخندان سی و دو درجه بالای صفر است ، سرمای هفتاد و پنج درجه زیر صفر مفهومش صد و هفت درجه پائین تر از یخندان است . سگ درباره گرما سنج چیزی نمیدانست ؛ شاید آن اطلاع دقیقی که مرد درباره چنین سرمائی داشت در مخیله سگ نبود . ولی حیوان از روی غریزه چیزهائی درك میکرد . استنباط مبهم و تهدید کنندای بر غریزه اش غلبه کرده بود ، و این استنباط و ادارش میکرد که پشت سر مرد ، دزدانه بدود ، هر حرکت غیر عادی او را مضطربانه تعبیر کند و انتظار داشته باشد که مرد پناهگاهی بجوید و آتشی درست کند . حیوان مفهوم آتش را درك میکرد ؛ دلش میخواست آتشی نزدیک خود داشته باشد ، و یا اینکه زیر برافها سوراخی ایجاد کند و در پناه آن گرمای بدن خود را از گزند هوای سرد حفظ کند .

رطوبتی که در اثر تنفسش ایجاد می شد بصورت ذرات یخ روی پشمهایش می نشست . چسبانه ، پوزه و مژه هایش بخصوص از همین گردهای متبلور سفید شده بود ؛ ریش و سبیل قرمز مردم بهمین نحو ، ولی باشدت بیشتر ،

یخ زده بود ، ذراتیکه روی آنها نشسته بود بشکل یخ در آمده بود و باهر نفس گرم و مرطوبی که بیرون میداد یخها بیشتر میشد. مرد، تنبا کوهم میجوید و پوزه یخی که درست شده بود محکم لبانش را گرفته بود که موقع بیرون ریختن شیرۀ تنباکو نمیتوانست از ریخته شدن بروی چانه اش جلوگیری کند. در نتیجه، يك ریش متبلور؛ برنك و استحکام کهربا روی چانه اش تشکیل شده بود که لحظه به لحظه درازتر میشد. اگر زمین میخورد، این ریش متبلور هم بخودی خود می شکست و مثل شیشه به ذرات شکننده ای تبدیل میشد. ولی او به این زائده توجهی نداشت. این جریمه ای بود که هر کس که در این نواحی تنباکو میجوید ناچار می پرداخت؛ پیش از این دو بار گرفتار شده بود. میدانست که آن دو بار، سرما اینقدر شدید نبوده است، ولی بیاد داشت که آن دفعه ها در سکستی مایل (Sixty Mile) گرماسنج پنجاه و پنج درجه زیر صفر نشان میداد.

تا چند میل از وسط جنگل هموار بر اهش ادامه داد، از يك دشت وسیع تنباکو گذشت و از يك بلندی به بستر یخ زده جوی باریکی پائین آمد. این جوی، نهر هندرسن

بود و میدانست که تا محل انشعاب ، ده میل دیگر راه مانده است. به ساعتش نگاه کرد. ساعت ده بود. هر ساعت چهار میل راه می رفت؛ حساب کرد که ساعت دوازده ونیم به محل انشعاب خواهد رسید. تصمیم گرفت که پس از پیمودن این مسافت باصرف نهار جشنی ترتیب بدهد .

موقعیکه مرد ، راهش را در امتداد بستر نهر ادامه داد ، سگ که از دلسردی دمش آویزان شده بود ، دوباره دنبالش راه افتاد ! شیار جاده قدیمی سورتمه بخوبی دیده میشد ، ولی روی رد آخرین سورتمه هائیکه از آن گذشته بودند ده دوازده اینچ برف نشسته بود . طی ماه اخیر هیچ انسانی از این نهر خاموش نگذشته بود ، مرد به راه رفتن خود باهمان سرعت ادامه داد . زیاد فکر نمی کرد . در این هنگام بخصوص مطالبی نداشت که درباره آن فکر کند، جز این که ناهارش را در محل انشعاب خواهد خورد و ساعت شش با رفقایش در چادر خواهد بود. کسی پیدا نمیشد که با او حرف بزند ؛ اگر کسی هم پیدا میشد ، بجهت پوزه یخی ، حرف زدن مقدور نبود . بنابراین بطرز ثابت و مداومی به جویدن تنباکو و دراز کردن ریش کهربائی خود پرداخت.

هر چند لحظه یکبار، این فکر به ذهنش خطور می‌کرد که هوا خیلی سرد است و هرگز با چنین سرمایی مواجه نشده بوده است. همین طور که راه می‌رفت، پشت دستش را، که در دستکش بود، به دماغ و گونه‌های خود میکشید؛ دست‌هایش را به تناوب تغییر میداد و اینکار را بی‌اختیار تکرار می‌کرد. ولی با اینهمه که میمالید، تا دستش را بر میداشت، بلافاصله گونه‌اش و لحظه بعد نوک دماغش گرخت میشد. اطمینان داشت که گونه‌اش یخ خواهد زد؛ ای‌را میدانست و تأسف می‌خورد که چرا يك بینی بند، آنهائیکه بد (Bud) هنگام سرمای سخت بکار می‌برد، از تهیه نکرده است. این بینی بند، گونه‌هایش را هم می‌پوشاند و از سرما حفظ می‌کرد. ولی این موضوع هم چندان مهم نیست. یخ زدن گونه‌ها چه اهمیتی دارد؟ فقط مختصری درد می‌کند، همین؛ این مسئله بهیچوجه اهمیت اساسی ندارد.

در عین حال که مغزش از هر گونه اندیشه‌ای خالی بود، به جوانب خودش توجه دقیق داشت، و تغییراتی که در نهر ایجاد شده بود، پیچ و خم‌ها و توده‌های چوب توجهش را جلب می‌کرد و همیشه مواظب زیرپایش بود. یکبار، موقعی که از يك پیچ می‌گذشت، مانند اسب رم کرده‌ای خودش را

عقب کشید، از نقطه‌ای که داشت میرفت دور زد و چند قدم بعقب برگشت. میدانست که نهر تا ته یخ زده‌است. در آن زمستان قطبی هیچ نهری نمی‌توانست آب داشته باشد. ولی از این موضوع نیز اطلاع داشت که چشمه‌هایی در کنار تپه‌ها فوران می‌کردند که آبشان از زیر برفها راه میافتاد و روی یخ نهر جاری میشد. میدانست که در سردترین مواقع هم این چشمه‌ها یخ نمی‌زند؛ و از خطرات این مسئله آگاه بود. این آبها مثل تله هستند. اینها گودال‌های پر آبی به عمق سه اینچ و گاهی سه پا در زیر برفها پنهان میکنند. گاهی يك قشر نازك یخ ب ضخامت نیم اینچ آنها را می‌پوشاند، و روی این قشر را هم برف میگیرد؛ گاهی هم طبقات مختلف آب و قشر نازك یخ ایجاد می‌گردد، بطوری که اگر پای کسی به چنین قشری برسد مقدار زیادی فرو میرود، و گاهی آدم تا کمر خیس میشود.

بدینجهت، با چنین وحشتی خودش را عقب کشیده بود. نرمی زیرپایش را احساس کرده بود، و صدای شکستن يك قشر نازك یخ، که زیر برفها پنهان بود بگوشش خورده بود. در چنین درجه حرارتی خیس شدن با مفهومش ناراحتی

و مخاطره بود . حداقل ، مفهومش تأخیر در کار بود ، چون در این صورت مجبور میشد توقف کند ، آتشی بسازد و تا خشک شدن جوراب و کفشش پاهایش را نزدیک آتش لخت نگه دارد : ایستاد ؛ بستر نهر و کناره های آنرا و ارسی کرد و به این نتیجه رسید که جریان آب از طرف راست است . لحظه ای فکر کرد ، در این حال ، دماغ و گونه هایش را مالید و بعد بطرف چپ دور زد ، با احتیاط قدم برمیداشت و در هر قدم مواظب زیرپایش بود . موقعی که خطر بر طرف شد ، مقداری دیگر تنباکو برای جویدنش در دهان گذاشت و با همان سرعت چهار میل در ساعت به راه خود ادامه داد .

در طول دو ساعت دیگر راه خود به تله هائی از این نوع برخورد کرد . برفهای روی این گودالهای مخفی معمولاً ناهموار و براق بود ، و خطر را اطلاع میداد . با وجود این یکبار دیگر هم نزدیک بود به دام بیفتد ؛ یکبار هم بجهت احساس خطر ، سگ را وادار کرد که جلو بیفتد . حیوان ، دلش نمیخواست ؛ آنقدر خودش را عقب کشید تا مرد او را بجلو راند . سپس حیوان ، روی سطح سفید و هموار ، بسرعت راه افتاد . ناگهان در چاله افتاد ، با تقلا خودش را کنار کشید

و از طرفی که زیر پایش سفت تر بود رفت . دست و پایش
خیس شده بود ، و آبی که بتنش چسبیده بود بلافاصله به -
یخ تبدیل شده بود . فوراً به تلاش و کوشش افتاد که یخ
پاهایش را بلیسد ، سپس توی برف افتاد و بادندان به کندن
یخهایی که وسط انگشتان پایش درست شده بود پرداخت .
این يك موضوع فطری بود . اگر میگذاشت یخی که وسط
انگشتان پایش درست شده بود بهمان نحو باقی بماند ،
پایش زخم میشد . سگک این موضوع را نمی فهمید ؛ فقط
از انگیزه مرموزی که از اعماق وجودش سرچشمه میگرفت
تبعیت میکرد . اما مرد ، که با داشتن قوه تشخیص در این
زمینه متوجه موضوع بود ، دستکش را از دست راستش
در آورد و برای جدا کردن تکه های یخ از پای سگک به -
کمکش رفت . انگشتانش را بیش از یکدقیقه از دستکش
بیرون نگه نداشت ، و از کـرخت شدن فوری آنها دچار
حیرت شد . هوا واقعاً سرد بود . باعجله ، دستکش را دست
کرد ، و دستش را به شدت به سینه مالید .

در ساعت دوازده ، روز در اوج روشنایش بود .
با اینهمه ، خورشید در سیر زمستانیاش جهت روشن کردن

افق در منتهای جنوبی بود . بر آمدگی زمین بین خورشید و نهر هندی سن حائل شده بود ، و کسی که در هوای روشن نیمروز در این منطقه راه میرفت ، سایه‌ای ایجاد نمی‌کرد . درست ساعت دوازده و نیم به محل انشعاب نهر رسید. از سرعتی که در راه پیمائی به کار بسته بود ، خوشش آمد . اگر بهمین ترتیب ادامه دهد ، بطور قطع ساعت شش پیش رفقایش خواهد بود . دکمه ژاکت و پیراهنش را باز کرد و ناهارش را در آورد. برای این کار بیش از یک چهارم دقیقه وقت صرف نشد ، با وجود این ، در همین وقت کم ، انگشتانش که در معرض هوا قرار گرفته بود کرخت شد . دستکش را دست نکرد ، و بجای این کار انگشتانش راده دوازده بار محکم به پایش کوبید . سپس برای صرف ناهار روی یک کنده پوشیده از برف نشست . سوزشی که در اثر کوبیدن انگشتانش به پا ایجاد شده بود آنقدر سریع از بین رفت که باعث حیرتش شد . برای خوردن یک لقمه بیسکویت فرصتی پیدا نکرد. انگشتانش را بدون وقفه به پایش کوبید و توی دستکش کرد ؛ و برای خوردن ، دست دیگرش را از دستکش در آورد . خواست لقمه‌ای به دهان بگذارد ،

ولی پوزه یخی مانع شد . یادش رفته بود که آتشی بسازد و آنرا آب کند. از حماقت خودش خندید، و موقع خندیدن متوجه شد که کرختی ، دارد به انگشتان لختش راه پیدا میکند . در ضمن متوجه شد که سوزشی که موقع نشستن در انگشتان پایش ایجاد شده بود ، دارد بر طرف میشود . نمیدانست انگشتان پایش گرم است یا کرخت شده است . آنها را در کفش تکان داد و به این نتیجه رسید که کرخت شده است .

باعجابه ، دستکش را دست کرد و از جا بلند شد. تا حدودی ترس برش داشته بود ، آنقدر پاهایش را بزمین کوبید تا سوزشی در آنها ایجاد شد و چیزی که در این هنگام به اندیشه اش راه یافت این بود که هوا واقعاً سرد است . آن مرد ، اهل ناحیه نهر گوگرد ، حق داشت که میگفت بعضی اوقات هوا در این منطقه خیلی سرد میشود. خودش آنموقع بحرف او خندیده بود ! این قضیه نشان میدهد که آدم نبایستی زیادهم بخودش اطمینان داشته باشد . در اینکه هوا سرد است ، هیچ شکری نیست ، چند بار جلو و عقب رفت ، پاهایش را بزمین کوبید، چند ضربه هم به بازوانش

زد تا اینکه حرارتی در بدنش ایجاد گردید و خیالش راحت شد. بعد کبریت را در آورد و برای درست کردن آتش شروع به کار کرد. از لای شاخ و برگ زیر درختها که طغیان آب بهار گذشته مقدازی چوب خشک در آنها جا گذاشته بود، هیزم تهیه کرد. ابتدا با احتیاط کامل، آتش مختصری ساخت و رفته رفته آنرا به آتش غرانی تبدیل کرد، و در پرتو آن یخهای صورتش را آب کرد و بیسکویتش را خورد لحظه‌ای چند سرمای هوا مغلوب شده بود. سک هم، تا آنجا که میتوانست از آتش استفاده کرد؛ طوری به آتش نزدیک شد که گرمش بشود، و در ضمن آنقدر فاصله داشته باشد که نسوزد.

پس از اینکه غذایش را تمام کرد، پیمیش را چاق کرد و چند لحظه‌ای با خیال راحت به پیپ کشیدن و دود کردن پرداخت، سپس دستکش‌ها را دست کرد، کلاه گوشی را محکم به گوش‌هایش کشید، و از طریق شاخه‌چپ نهر به راه پیمایش ادامه داد. سگ از این کار ناراحت شده بود و از آتش دل نمیکند. این مرد، سرما نمی‌فهمید. شاید تمام اجدادش هم راجع به سرما، سرمای واقعی،

سرماي صدو هفت درجه زير يخبندان، بي اطلاع بوده اند. ولي سگ مي فهميد؛ تمام اجدادش مي فهميدند، و حيوان اين فهم و اطلاع را از آنها به ارث برده بود. حيوان ميدانست که در چنين سرماي مهيبی راه پيمائي کار مناسبی نيست. حالا وقتي است که او مي بايد در يك سوراخ زير برفها براحتي بخوابد و منتظر بماند تا پرده ابري جلوي فضاي خارج، که سرما از آن بيرون ميزند، کشيده بشود. از طرف ديگر، رابطه صميمانه اي هم بين سگ و اين مرد موجود نبودا ولي برده زحمتکش دومي بود، و تنها محبتي که تا بحال ديده بود نوازشهاي شلاق و فريادهاي بيخ-گلوئي و نخسني بود که تهديد ضربه شلاق باخود داشت. بدينجهت، سگ کوششي براي انتقال استنباط خود به مرد انجام نداد. حيوان به خير و صلاح مرد دلبيستگي نداشت؛ تنها بخاطر خودش بود که از آتش دل نميکند. ولي مرد سوت کشيد: با حيوان به صدائي که تهديد ضربه شلاق همراه داشت حرف زد؛ سگ هم بلند شد و پشت سر او راه افتاد

مرد مقداري تنباکو بدهن گذاشت و به درست کردن

ریش کهربائی پرداخت. در ضمن نفس مرطوبش بصورت
گرد سفیدی، با سرعت، روی سبیل، ابرو و مژه‌ها-ایش
نشست. بنظر نمیرسید که چشمه‌های زیادی در شاخهٔ چپ
هندرسن موجود باشد؛ و تا نیم ساعت به چشمه‌ای بر نخورد.
و بعد حادثه، اتفاق افتاد: در نقطه ای که نشانه‌ای نبود، و
برف نرم و هموار ظاهراً نشان دهندهٔ سفتی زیر بود، پایش
فرو رفت. گودال چندان عمیق نبود. قبل از اینکه باتلاش
و تقلا پاهایش را بیرون بیاورد تا زیر زانویش خیس شده
بود.

کفرش درآمد، و با صدای بلند بخت و اقبالش را
بیاد فحش گرفت. امیدوار بود که ساعت شش با رفقاییش
در چادر باشد، و این حادثه يك ساعت کار را عقب می‌انداخت،
چون مجبور بود آتشی بسازد و کفش و جورابش را خشک
کند. در آن هوای سرد این کار اجتناب ناپذیر بود - تا این
اندازه میدانست، بطرف کنارهٔ نهر پیچید و از آن بالا رفت،
بالای کناره؛ مقداری هیزم خشک، در اطراف تنهٔ چند
درخت صنوبر و شاخ و برگهای زیر آنها، جمع شده بود
که از طغیان رودخانه جا مانده بود - بیشتر آنها چوب و

تر که بود، ولی مقدار زیادی هم شاخه خشک و علفهای نرم و خشک سال گذشته در آنها پیدا میشود. چند تکه درشت آنها را روی برفها انداخت ، این چوبها میتواند بجای پی - ریزی بکار رود ، و شعله را در آغاز کار از خفه شدن در برفیکه آتش میکرد. حفظ کند. يك تراشه پوست قان از جیبش در آورد . با کبریت آتشش زدو بكمك آن شعله ای درست کرد. پوست قان از کاغذ هم زودتر آتش میگیرد. شعله را روی چوبهایی که برای پی ریزی گذاشته بود، قرارداد ، و دسته های علف خشک و شاخه های ریز و خشک را روی آن ریخت .

آهسته و بادقت کار میکرد، چون از خطرات موضوع کاملا آگاه بود . هرچه شعله قوی تر میشد ، مقدار چوبهای آتش را زیادتر میکرد . توی برف چمباتمه زد . چوبهارا که در شاخ و برگهای زیر درخت پیچیده بودند ، درمیآورد و بیدرنگ به آتش میانداخت. میدانست که اینکار نباید دچار شکست شود . موقعیکه سرما هفتاد و پنج درجه زیر صفر باشد، آدم نباید در نخستین کوشش خود برای ساختن آتش شکست بخورد - یعنی اگر پاهایش خیس باشد . چون اگر

پاهایش خیس نباشد ، و در این کا موفق نشود، میتواند در طول جاده تا نیم میل بدود و جریان خونس را حفظ کند . ولی وقتی سرما هفتاد و پنج درجه زیر صفر است ، گردش خون را در پاهای یخزده نمیتوان حفظ کرد. در اینصورت، آدم هر اندازه تندتر بدود، پاهای سردش شدید تر یخ میزند. مرد ، تمام اینها را میدانست . پیرمرد نهر گوگرد در باره این موضوع به او گفته بود ؛ و حالا به ارزش حرف او پی میبرد . پاهایش دیگر چیزی حس نمیکرد برای تهیه آتش مجبور شده بود دستکش هارا در بیاورد و انگشتانش خیلی زود بیحس شده بود . سرعت چهار میل در ساعت باعث شده بود که قلبش خون را به سطح بدن و تمام دست و پایش برساند . ولی لحظه ای که توقف کرده بود ، دیگر رساندن خون متوقف شده بود . سرمای فضا انتهای بی حفاظ کره زمین را مورد حمله قرار داده بود ، و او چون در این انتهای بی حفاظ قرار داشت، تمام فشار ضربه متوجهش شده بود . خون بدنش در مقابل حمله سرما پس زده بود. خون هم ، مثل سگک ، زنده بود و مثل سگک میخواست در حفاظ برود و خود را از آن سرمای مهیب حفظ کند . تا

موقعیکه مرد با سرعت چهار میل در ساعت راه میرفت ،
خون خواه نا خواه ؛ تا سطح بدنش میآمد ، ولی اکنون
دیگر فروکش کرده بود و در کنجهای خلوت بدنش جا -
گرفته بود. دست و پا نخستین نقاطی بودند که نبودن خون
را احساس می کردند . پاهایش خیلی زود یخ زده بود ،
انگشتان دستش هم که در معرض هوا قرار داشت ، گرچه یخ
زده بود ولی بسرعت کرخت شده بود. دماغ و گونه هایش
تا حالا یخ زده بود ، و پوست سراسر بدنش هم به جهت
از دست دادن جون ، حسایی سرد بود.

ولی خیالش راحت بود. آتش داشت بخوبی میسوخت ،
در نتیجه انگشتان پا ، دماغ و گونه هایش آسیب ناچیزی
می دید. حالا شاخه هائی را به اندازه انگشتش به آتش میرساند.
لحظه ای دیگر می توانست آتش را ، با شاخه هائی به ضخامت
مچ دستش ، تقویت کند ؛ آنوقت میتوانست کفش و جوراب
خیسش را در بیاورد و در همان موقع که آنها خشک میشوند ،
پاهای برهنه اش را نزدیک آتش گرم نگاهدارد. البته ابتدای
کار باید پاهایش را با برف بمالد. تهیه کردن آتش موفقیتی
بود . خیالش راحت شد . نصیحت پیر مرد نهر گوگرد را
بیاد آورد و لبخند زد . آن پیر مرد هم خیلی سخت گرفته بود

که بصورت وحی منزل میگفت ، کسی نباید در سرمای پائین تر از پنجاه درجه زیر صفر ، تنها ، در کلندایک (Klondike) مسافرت کند. خوب، خودش حالا اینجاست ؛ حادثه برایش پیش آمده است تنها هم هست ؛ نجات هم یافته است ، با خود اندیشید که بعضی از این پیرمردها مثل زن هستند . مهمترین چیزی که یک مرد احتیاج دارد اینستکه خونسردیش را حفظ کند، و خودش از این لحاظ موفق شده بود. آدم اگر مرد باشد، میتواند بتنهائی مسافرت کند . ولی گونه‌ها و دماغش داشت با سرعت حیرت آوری یخ میزد . هیچ تصور نمیکرد که انگشتانش در چنین زمان کوتاهی بیحس بشود . انگشتانش بکلی کرخت شده بود، چون بزحمت میتوانست وادارشان کند که برای گرفتن یک تکه چوب باهم حرکت کنند ، مثل اینکه از بدنش و از خودش دور بودند . موقعیکه دستش را روی یک چوب می گذاشت، مجبور بود نگاه کند تا بفهمد که آنرا در دست گرفته است یا نه . بین او و نوک انگشتانش ارتباط ناچیزی وجود داشت .

این مسئله چندان اهمیتی نداشت . در مقابلش آتشی بود که شوق و شروق میکرد و با رقص شعله هایش نوید

زندگی میداد. شروع کرد به باز کردن بند کفشهایش. روی کفشها را یخ پوشانده بود، جوراب‌های کلفت آلمانی‌ش مثل غلاف آهن تازیرزانو انش را گرفته بود، بند کفشش هم مثل میله فولادی شده بود که در اثر حرارت زیاد پیچیده و گره خورده باشد. چند لحظه با انگشتان بیحسش بند کفشش را کشید و بعد، چون فهمید که اینکار بی فایده است، کاردش را از غلاف در آورد.

ولی قبل از اینکه بتواند بند کفشش را ببرد، حادثه روی داد. تقصیر خودش بود، یا بهتر بگوئیم، اشتباه خودش بود، آتش رانمی بایست زیر درخت صنوبر برپا کرده باشد. اینکار بایست در فضای باز انجام میشد. ولی در این نقطه، در آوردن شاخه‌ها و در آتش انداختن آنها راحت تر بود. درختی که این کار را زیر آن انجام داده بود مقداری برف روی شاخه‌هایش داشت. هفته‌ها بود که بادی نوزیده بود، در نتیجه بار برف کاملی بر تمام شاخه‌ها نشسته بود. هر بار که يك تکه چوب میکشید، درخت تکان مختصری میخورد. تکانی که برای انجام کار او نامحسوس بود، و در عین حال کافی بود که فاجعه‌ای بیار بیاورد. بار برف یکی از شاخه‌های بالای درخت واژگون شد، آنهم روی شاخه‌های پائین تر

درخت افتاد و برف آنها را هم واژگون کرد . این کار ادامه
و توسعه پیدا کرد، و تمام شاخه‌های درخت را در بر گرفت .
برفها بصورت بهمنی درآمد ، و بی‌خبر روی مرد و آتش
افتاد ؛ و آتش خاموش شد ! نقطه‌ای را که آتش در آن می-
سوخت قشری از برف تازه و بی‌شکل فراگرفت .

مرد یکه خورد. مثل این بود که حکم اعدامش به او
ابلاغ شده باشد. لحظه‌ای نشست و به نقطه‌ای که آتش در آن
برپا بود ، خیره شد . سپس بر اعصابش تسلط یافت . مثل
اینکه پیرمرد نهر گوگرد راست گفته بود. اگر فقط یک رفیق
راه داشت ، حالا خطری متوجهش نبود. رفیق راه می‌توانست
آتشی درست کند. خوب ، بعهده خودش است که آتشی تهیه
کند ، و این بار دیگر نباید شکست بخورد . تازه ، در
صورت موفقیت هم ، ممکن است چند انگشت پایش را از
دست بدهد. تا حالا بایستی پاهایش بدجوری یخ زده باشد ؛
و تا آتش دوباره حاضر شود مدتی طول میکشد .

چنین افکاری داشت ، ولی نشست که به این مطالب
بیندیشد . در تمام مدتی که این افکار از مغزش می‌گذشت ،
مشغول کار بود . شالوده جدیدی برای آتش ریخت ؛ این

بار این کار را در فضای آزاد کرد که هیچ درختی نتواند خائنازه آتش را خاموش کند. سپس از میان توده ای که در اثر طغیان آب مانده بود، علفهای خشک و شاخه‌های کوچک را جمع کرد. برای کشیدن چوبها نمی‌توانست انگشتانش را جمع کند، ولی میتواند آنها را با تمام دستش بردارد. بدین نحو مقدار زیادی شاخه‌های فاسد شده و خزه‌های سبز را، که چندان بدرد نمی‌خورند، جمع کرد؛ ولی این تنها کاری بود که از او ساخته بود. طبق نقشه کار میکرد؛ مقدار زیادی شاخه‌های بزرگتر را جمع کرد که بعدها، پس از اینکه آتش جانی گرفت؛ بتواند بکار ببرد. در تمام این مدت سگ نشسته و متوجه مرد بود؛ اضطراب آرزومندانهای در چشمانش بود، چون به‌مرد بچشم موجد آتش نگاه میکرد، و کار درست کردن آتش هم بکنندگی پیش میرفت. وقتی که همه چیز فراهم شد، دستش را در جیب کرد که يك تراشه دیگر پوست قان در آورد. میدانست که پوست توی جیبش است، اگرچه نمی‌توانست آنرا با انگشتانش لمس کند؛ صدای خش و خش آن موقع دستمالی بگوشش می‌خورد. هرچه کوشش کرد نتوانست آنرا در آورد. در

در تمام این احوال؛ این آگاهی در ضمیرش بود که پاهایش لحظه
بلحظه دارد بیشتر یخ میزند. این خیال میخو است دچار وحشتش
کند؛ ولی با آن به مبارزه می پرداخت و خون سردیش را حفظ
میکرد. دستکش‌ها را بکمک دندان دست کرد؛ بازوانش را
چند بار جلو و عقب برد و دستهایش را با تمام نیرو به پهلوهایش
کوبید. این کار را در حال نشسته انجام داده بود؛ و برای
ادامه دادن آن برخاست. در تمام این مدت سگ توی برف
نکسته بود؛ متوجه مرد بود؛ دم گرگی پر پشت و گرمش
را روی دستهایش پیچیده بود و گوش‌های تیزش را مضطربانه
بجلو سیخ کرده بود. و مرد، در حالیکه بازوانش را تکان
میداد و دستهایش را به پهلویش میزد به حیوان؛ که در زیر
پوشش طبیعی‌اش گرم و راحت بود، نگاه میکرد، و موج
بزرگی از حسادت در او ایجاد میشد.

پس از مدتی علائم احساس بسیار دوری در انگشتان
کوفته‌اش ظاهر شد. سوزش مختصر؛ لحظه به لحظه شدت
یافت و تبدیل به دردی شد که تیر میکشید و عذابش میداد؛
ولی او از این عذاب با رضایت خاطر استقبال میکرد. دست

راستش را از دستکش خارج کرد و پوست قان را در آورد.
انگشتان لختش داشت بسرعت یخ میزد. بعد؛ دسته کبریت
گوگردیش را در آورد. ولی سرمای فوق العاده؛ انگشتانش
را از کار انداخت. موقعیکه برای جدا کردن يك کبریت تلاش
میکرد؛ تمام کبریت توی برف افتاد. خواست آن را بردارد؛
موفق نشد. انگشتان مرده اش نه قادر بود کبریت را لمس
کند؛ و نه میتواندست آنرا بردارد. خیلی مواظب بود با
مشغول کردن تمام حواس خود به کبریت؛ خیال یخ زدن پا
و بینی و گونه را از سر بیرون میکرد. حس با صره اش را
به جای حس لامسه اش بکار میبرد؛ مواظب بود و موقعیکه
میدید انگشتانش به یکطرف دسته کبریت رسیده است دستش
را می بست - یعنی، میخواست دستش را به بندد؛ چون
ارتباطش با دستش قطع شده بود و انگشتانش اطاعت
نمیکردند دست راستش را در دستکش کرد؛ و آنرا
محکم به زانوانش کوبید سپس، با هر دو دستش؛
که توی دستکش بود؛ دسته کبریت را با مقدار زیادی برف
در دامنش جمع کرد. با همه اینها؛ هنوز نتیجه مثبتی از
کارش نگرفته بود.

پس از مدتی تلاش توانست دسته کبریت را بین بر-

آمدگی کف دو دستش بگیرد: بهمین نحو کبریت را بطرف
دهنش برد. موقعیکه با کوشش زیاد دهنش را باز میکرد؛
یخهای صورنش باترق و تروق شکست. چانه‌اش را عقب
کشید؛ لب بالایش را جلو آورد و دندانهای بالائی خود
را به‌دست کبریت کشید که بتواند يك دانه کبریت از آن جدا
کند. به این وسیله توانست يك دانه کبریت بکند؛ و آنرا
در دامنش انداخت. نتیجه مثبتی نگرفته بود. نمیتوانست
کبریت را بردارد. بعدنقشه‌ای کشید. کبریت را بادندانهایش
برداشت و به‌پایش کشید. بیست دفعه این کار را تکرار کرد
تا توانست روشنش کند، وقتی کبریت مشتعل شد بادندان-
هایش آنرا جلوی پوست قان گرفت ولی گوگردمشتعل وارد
سوراخ دماغ و ریه‌اش شد؛ و دچار تشنج و سرفه‌اش کرد،
کبریت در برف افتاد و خاموش شد.

به‌دنبال این حادثه، لحظه‌ای که توانست بریأس خود
غلبه کند؛ باخود اندیشید که پیرمرد نهر گوگردحق داشت:
در سرمای بیش از پنجاه درجه زیر صفر؛ آدم باید باریق
راه مسافرت کند. دستهایش را بهم کوبید، ولی موفق نشد
که حسی در آنها ایجاد کند. یکباره؛ دستکش‌ها را بادندان

در آورد و هر دو دستش را لخت کرد . تمام دسته کبریت را بین بر آمدگی کف دستهایش گرفت . چون عضلات بازویش یخ زده بود میتوانست بر آمدگی کف دستهایش را محکم بدو دسته کبریت بفشارد سپس دسته کبریت را به پایش کشید . هفتاد دانه کبریت یکدفعه گرفت و بصورت شعله ای زبانه کشید ! بادی نمیوزید که شعله را خاموش کند . برای اینکه از دود خفه کننده در امان باشد ، سرش را کج کرد ؛ و دسته کبریت فروزان را جلوی پوست قان گرفت . موقعیکه کبریت را در چنین وضعی نگهداشته بود ، از پیدایش احساسی دردستش آگاهی یافت . گوشتش داشت میسوخت . میتوانست بویش را استشمام و سوزشی در اعماق وجودش احساس کند . این احساس تبدیل به دردی شد که لحظه به لحظه شدت می یافت ؛ او هنوز این درد را تحمل میکرد . شعله را ناشیانه به پوست قان گرفته بود ؛ که آنهم به زودی آتش نمیگرفت . و چون دستهای خودش سرراه بود و بیشتر شعله را بطرف خود میکشید .

بالاخره ، موقعیکه دیگر نتوانست تحمل درد بکند ؛ دستهایش بایک تکان از هم باز شد . کبریت های مشتعل جزووز

کنان توی برف افتاد ، ولی پوست قان آتش گرفته بود . شروع کرد به گذاشتن علفهای و شاخه خشک های ریز به روی شعله . قادر نبود چوبها را انتخاب کند ، چون مجبور بود آنها را با برآمدگی کف دستهایش بردارد . قطعات کوچک چوب پوسیده و خزه های سبز به شاخه ها چسبیده بود ، و او تا آنجا که می توانست با دندانهایش آنها را از شاخه ها می کند . با احتیاط و اشکال زیادی شعله را نگهداری میکرد . این آتش مفهومش زندگی بود و نبایستی از بین میرفت . عقب نشینی خون از سطح بدن ، او را به لرزه انداخته و بیش از پیش ناراحتش کرده بود . تکه بزرگی از خزه سبز ، درست روی شعله کوچک افتاد . خواست با انگشتانش آنرا از روی شعله بردارد . ولی لرزیدنش باعث شد که دستش را آنطرف تریزند و هسته مختصر آتش بهم بخورد و علفهای خشک و شاخه های کوچک ، که مشتعل شده بودند . از هم جدا شوند و متفرق گردند . خواست دوباره جمعشان کند ، ولی چون لرز کارش را ساخته بود ، با همه تلاشی که کرد ، شاخه ها بطرز یأس آوری از هم پاشید . هر یک از شاخه ها مختصر دودی کرد و خاموش شد . هسته ای که قرار بود آتش

بوسیله آن برپاگردد از میان رفت . موقعیکه با بی علافتگی به اطرافش می نگرست ، اتفاقاً چشمش به سگ افتاد که آن طرف آتشیهای درهم ریخته توی برها نشسته و با ناراحتی قوز کرده بود ، دستهایش را آهسته و به تناوب بلند میکرد و زمین میگذاشت ، و با اضطراب آرزومندانه ای فشار بدنش را به هر یک از آنها وارد میکرد .

با دیدن قیافه سگ ، فکر و حشیانه ای در او ایجاد شد . داستان مردی بیادش آمد که در سوز و برف گرفتار شده و اسبش را کشته و توی لاشه حیوان پناه برده بود ، و به این وسیله نجات یافته بود . سگ را خواهد کشت . دستهایش را در بدن گرم حیوان فرو خواهد کرد تا به این وسیله کرختی آنها پایان یابد . آنوقت خواهد توانست آتش دیگری تهیه کند . با سگ حرف زد ، او را پیش خود خواند ؛ ولی در صدایش نشانه غریبی از ترس وجود داشت که حیوان را به وحشت انداخت ، چون هرگز ندیده بود که مرد اینگونه صحبت کند . این کار حتماً دلایلی داشت ، و طبیعت ظنین حیوان احساس خطر کرد . ماهیت خطر را نمیفهمید ، ولی در نقطه ای از مغزش ترسی از مرد ایجاد شده بود . گوشهایش

را بطرف صدای مرد پائین آورد و افقی کرد ، حرکات بی - تابانه قوز کردن، بالا بردن و جابجا کردن دستهایش مشخص تر شد ؛ ولی طرف مرد نیامد . مرد روی زانو و دست قرار گرفت ؛ و چهار دست و پا بطرف سگ رفت این رفتار غیر عادی ، سوء ظن حیوان را بیشتر تحریک کرد ، و در نتیجه با ناز و امتناع خودش را کنار کشید .

مرد ، لحظه ای توی برفها نشست و سعی کرد خون - سردی خود را حفظ کند . سپس دستکش هارا بکمک دندان دست کرد و بلند شد . ابتدا نگاهی به پائین انداخت که به - بیند واقعاً ایستاده است یا نه ، چون کرختی پاهایش ارتباط او را با زمین قطع کرده بود . قامت برافراشته مرد بخودی خود پرده سوء ظن را از فکر حیوان کنار زد ؛ و وقتی مرد به تحکم و بازبان شلاق صحبت کرد ، سگ به وفاداری معمولی خود بازگشت و بطرف او آمد . وقتی حیوان در دسترس او قرار گرفت ، مرد از خود بیخود شد . دستش با سرعت برق بجانب سگ دراز شد ، و موقعیکه متوجه شد دستهایش قادر به گرفتن چیزی نیست و انگشتانش نه خم میشود و نه حسی دارد ، دچار حیرت واقعی گردید . در آن

لحظهٔ بخصوص؛ فراموش کرده بود که انگشتانش یخ زده است و هر لحظه بیش از پیش یخ میزند. تمام این قضایا بسرعت اتفاق افتاد، و قبل از اینکه حیوان بتواند فرار کند، مرد او را با بازوانش محاصره کرد. توی برفهانشست و حیوان را، که مینالید، زوزه میکشید و تقلا میکرد، بهمین وضع نگهداشت.

ولی تنها کاری که از او برمیآمد همین بود که هیکل سگ را با بازوانش محاصره کند و همانجا بنشیند. میدانست که قادر به کشتن سگ نیست. برای این کار وسیله‌ای نداشت. با دستهای ناتوانش نه قادر بود کاردش را بیرون بیاورد و در دست نگهدارد، و نه میتوانست سگ را خفه کند. حیوان را ول کرد، سگ هم بسرعت دور شد؛ دمش را وسط پاهایش گرفته بود و هنوز خرخر میکرد. چهل پادورتر از مرد ایستاد و با کنجکاو او را برانداز کرد، گوشهایش بجلو تیز شده بود. مرد به دستهایش نگاه کرد که به بیند در کجا قرار دارند، و متوجه شد که از بازوانش آویزان هستند. این موضوع او را بشدت متحیر کرد که آدم برای پی بردن به موقعیت دستهای خود مجبور شود از چشمانش کمک بگیرد. بازوانش را بشدت جلو و عقب برد، و دستهایش را که توی دستکش

بودند ، به پهلوهایش کوبید . اینکار را تا پنج دقیقه ادامه داد ، تا قلبش خون کافی به سطح بدنش رساند و لرزیدنش متوقف شد . ولی در دستهایش حسی ایجاد نگردید . این احساس در او بود که دستهایش مثل وزنه‌هایی از انتهای بازوانش آویخته شده‌اند ، ولی موقعی که می‌خواست این احساس را به پائین منتقل کند نمیتوانست آنرا بیابد .

وحشتی قطعی از مرگ سنگین و شاق بر وجودش مستولی شد . وقتی استنباط کرد که دیگر تنها قضیهٔ یخ زدن انگشتان دست و پا ، و یاحتی از دست دادن دست و پا ، مطرح نیست ، بلکه مسئلهٔ مرگ و زندگی در میان است و تمام عوامل هم بر ضد او قدامت کرده است ، وحشتش بسرعت رو بفرزونی گذاشت . این نتیجه‌گیری او را سر اسیمه کرد ، برگشت و در بستر نهر ، در امتداد جادهٔ کهنه و تاریک دوید . سگ هم دنبالش راه افتاد و پایپایش دوید . مرد ، کور کورانه و بی‌نقشه میدوید ، به چنان وحشتی دچار شده بود که در عمرش سابقه نداشت . در حالیکه با تلاش و تقلادر میان برفها میدوید ، کم‌کم قیافهٔ اشیاء بنظرش آمد - کناره‌های نهر ، توده‌های چوب ، صنوبرهای برهنه و آسمان . در اثر دویدن حالش بهتر شد . دیگر نمی‌لرزید . شاید ، اگر بدود یخ‌زدگی پاهایش برطرف

شود ؛ و بهر حال ؛ اگر بیشتر بدود، به چادر رفقاییش برسد.
بی شك ، چند انگشت دست و پا و قسمتی از صورتش از
بین خواهد رفت، ولی اگر آنجا برسد، بچه‌ها از او مواظبت
خواهند کرد و بقیهٔ وجودش را نجات خواهند داد. و در
همین حال فکر دیگری هم داشت که حاکی از این بود
که هرگز به چادر و رفقاییش نخواهد رسید ؛ که تا چادر
میل‌ها راه است و یخ زدگی بدجوری شروع شده است ،
بزودی تمام هیكلش یخ خواهد زد و خواهد مرد این فکر
را عقب میزد و از اندیشیدن به آن امتناع میکرد . گاهی این
فکر خودش را پیش میانداخت و میخواست که به حساب
بیاید ، ولی او آنرا عقب میزد و سعی میکرد که به مسائل
دیگری بیندیشد.

از اینکه اصلاً میتوانست با پاهایش ، که آنقدر یخ
زده بود ، بدود به شدت متحیر بود ، چون موقع تماس به
زمین و تحمل کردن وزن بدنش نمیتوانست آنها را احساس
کند . بنظرش اینطور میآمد که دارد بر فراز سطح زمین سر-
میخورد و با زمین ارتباطی ندارد ، زمانی در نقطه‌ای پیک
بالداری دیده بود، و نمیدانست که آیا او هم چنین احساسی،

که خودش هنگام سر خوردن بر فراز زمین دارد، داشته است یا نه .

این تصور که باید تا رسیدن به چادر و رفقاییش بدود، يك عیب داشت ، او تحمل اینکار را نداشت . چند بار پایش لغزید و بالاخره تلو تلو خورد، خم شد و بزمین افتاد. وقتی خواست بلند شود ، نتوانست . به این نتیجه رسید که باید بنشیند و استراحت کند، و بار دیگر باید فقط باراه پیمائی عامی به مسافرتش ادامه دهد. موقعیکه نشسته بود و نفسش داشت جامی آمد، متوجه شد که احساس گرما و راحتی میکند. نمی لرزید، حتی بنظر میرسید که شعاع گرمی به سینه و هیكلش راه پیدا کرده است . با وجود این ، موقعیکه به دماغ و گونه هایش دست کشید، متوجه شد که حسی ندارند. دویدن آنها را علاج نمی کرد ؛ علاج دست و پاهایش هم نبود . سپس متوجه شد که قسمت های یخ زده بدنش رو بفزونی است. سعی کرد که جلوی این فکر را بگیرد، فراموشش کند و به چیز دیگری بیندیشد ؛ از احساس مخوفی که این فکر ایجاد میکرد آگاه بود و از وحشت زدگی میترسید . ولی ، این فکر آنقدر خودنمائی کرد ، اصرار کرد تا اینکه

منظرهٔ جسد یخ زده اش در نظرش متجسم شد. این موضوع، دیگر مافوق تحمل او بود؛ در نتیجه بازهم با سرعت در طول جاده دوید. یکبار هم دو را به راه پیمائی ساده تبدیل کرد، ولی خیال اینکه یخ زدگی بدنش رو بفرزونی است او را دوباره به دویدن واداشت.

در تمام این مدت سگک همراه مرد، و پای پای او میدوید. وقتی که مرد، بار دوم زمین خورد، سگک دمش را به دست هایش پیچید و در جلوی او، رو برویش، نشست؛ بطرز عجیبی مترصد و کنجکاو بود. گرما و سلامت حیوان مرد را خشمگین کرد، او را بیاد فحش گرفت تا اینکه حیوان گوشه‌هایش را بطرز تسکین دهنده‌ای خواباند. این بار، بدن مرد دچار لرزش شدیدتری شد؛ داشت در مبارزه با سرما شکست می‌خورد. یخ زدگی داشت از همه طرف به بدنش راه می‌یافت. بازهم این خیال او را به حُرکت واداشت، ولی این بار، هنوز صد پانزده بود که تلو تلو خورد و از جلو زمین افتاد. این آخرین سراسیمگی اش بود. موقعی که حالش جا آمد و خودش را بجا آورد، نشست و هوش و حواسش را با مقابلهٔ شرافتمندانه با مرگ مشغول کرد. این

فکر هم به این نحو به تصورش نیامد. اندیشه اش درباره مرگ چنین بود که با اینطرف و آنطرف دویدن، مثل جوجه ای که سرش بریده شده باشد، دارد خودش را گول میزند. چنین تشبیهی به فکرش راه یافته بود. خوب، بهر حال یخ زدنش چیزی است، پس بهتر است که این مسئله را با شایستگی تمام استقبال کند. نخستین تظاهر ضعیف رخوت در شرایطی ایجاد شد که این آرامش نو بنیاد پا گرفته بود. با خود اندیشید، تا فرار سیدن مرگ، خوابیدن فکر خوبی است. درست مثل اینست که آدم داروی بیهوشی خورده باشد. یخ زدن هم آنقدر که مردم فکر میکنند بد نیست. برای مردن، راههای مبهکل تری هم وجود دارد.

صحنه پیدا شدن جسد خودش، به وسیله رفقاییش، در نظرش متجسم گردید. غفلتاً، خودش را دید که با اتفاق آنها، برای پیدا کردن خود، دارد از جاده می آید، بدین نحو با آنها از پیچ جاده گذشت، و خود را، که توی برفها افتاده بود، پیدا کرد. در اینحال دیگر بخودش تعلق نداشت؛ چون حتی آن موقع هم که بار رفقاییش ایستاده بود و بخود، که توی برف افتاده بود، نگاه میکرد خودش نبود. فکری

که به او دست داد این بود که هوا واقعاً سرد است. موقعی که باز گردد خواهد توانست شرح سرمای واقعی را برای دوستانش بدهد. افکارش غفلتاً متوجه رؤیای پیرمرد نهر گوگرد شد. میتوانست با روشنی او را ببیند که گرم و راحت است و دارد پیپ میکشد.

زیر لب به پیرمرد نهر گوگرد گفت «پیرمرد، تو راست میگفتی؛ حق با تو بود.»

سپس به خوابی فرورفت که بنظرش راحت ترین و رضایت بخش ترین خوابی بود که به عمرش می شناخت. سگک، مقابلش نشسته بود. روز کوتاه با هوای گرگک و میش طولانی و دیرگذری بطرف غروب میرفت. از آتشی که بایستی برپا شده باشد خبری نبود، و علاوه بر این سگک در عمرش هرگز ندیده بود که کسی اینگونه توی برف بنشیند و آتش تهیه نکند. در حالیکه هوای گرگک و میشی ادامه داشت، آرزوی مشتاقانه آتش بر سراسر وجود حیوان مستولی شده بود؛ دستهایش را به سرعت جابجا می کرد و آهسته می نالید؛ سپس بخیال اینکه مبادا مورد توبیخ مرد قرار بگیرد، گوشهایش را خواباند. ولی مرد خاموش

بود . سپس ، حیوان ناله بلندی سرداد . باز هم ، پس از آن تا نزدیک مرد خزید ، و بوی مرگ به مشامش خورد . این مسئله موهای حیوان را سیخ کرد و او را بعقب نشینی واداشت . زمانی هم ؛ زیر ستاره‌هائی که در آسمان سرد میجهیدند ، میرقصیدند و بروشنی میدرخشیدند ، زوزه کشید و منتظر شد ، سپس برگشت ، و در امتداد جاده به طرف چادر ، که میدانست در آنجا کسان دیگری هستند تابه او غذا و آتش برسانند راه افتاد .

آبرو باخته

LOST FACE

گار پایان یافته بود . سو بین گو (Subiencow) ، که نسبت به پایتخت‌های اروپا مثل کبوتر جلد بود، راه طولانی مشقت و وحشت را پشت سر گذاشته بود و اکنون در این محل، در دورترین مکان، در آمریکای روسیه*، مسیرش قطع شده بوده دستهایش از پشت بسته بود، در بر فها نشسته بود و انتظار شکنجه را میکشید. به قزاق تنومندی که در جلویش، توی بر فها، دمر افتاده بود و از درد مینالید ، نگاه کنجکاوانه‌ای کرد . مردها اذیت و آزار این موجود تنومند را تمام کرده و بقیه کار را به عهدۀ زنها گذاشته بودند . داد و فریاد قزاق گواهی میداد که مردها دیو صفتی را به منتهایش رسانده بودند . سو بین گو نگاه کرد و یکه خورد . از مردن بساکی نداشت. در این راه طولانی، از ورشو تانولاتو (Nolato) ،

* منطقه ایست که فعلا آلاسکا نامیده میشود .

آنقدر باخطر مرگ مواجه شده بود که دیگر، از مرگ تنها
نمیترسید. ولی باشکنجه مخالف بود. شکنجه روحش را
میآزرد. و این آزرده‌گی هم مربوط به دردی نبود که می‌باید
تحمل بکند، بلکه ارتباط به منظرهٔ تأسف آوری داشت که
در اثر درد از او بوجود می‌آمد. میدانست که، مثل ایوان
بزرگ و کسان دیگری که پیش از او در اثر شکنجه از
میان رفته‌اند، مجبور خواهد شد التماس و درخواست کند.
این کار خوبی نیست. باید شجاعانه و شرافتمندانه، بالبخند
و شوخی، مرد - بله آدم، باید اینطور بمیرد. ولی از
خود بیخود شدن، بمناسبت عذاب جسمانی روحیه را
باختن. مثل بوزینه جیع کشیدن و دست و پاشکسته حرف
زدن، و بشکل حیوان واقعی در آمدن - اوه، این چیز
وحشتناکی است.

فرار ممکن نبود. از ابتدای کار، زمانیکه رؤیای
آتشین استقلال لهستان به ذهنش خطوط کرده بود، دست-
نشاندۀ تقدیر بود. از همانوقت درورشو، درس پترزبورک،
در معادن سیبری، در کامچاتکا، در قایقهای حتماً اسقاط
پوست دزدها، تقدیر او را بطرف چنین سرانجامی سوق

میداد . در نظام جهان چنین سرانجامی به نام او ثبت شده بود - بنام او که تا آن اندازه رقیق القلب و حساس بود که اعصابش بندرت در زیر پوستش آرام میگرفت ، و آدم احساساتی ، شاعر و هنرمندی بود . پیش از آنکه تصویری از وجودش بشود اینطور مقدر شده بود که مجموعه رشته‌های مرتعش و حساسی که وجودش را تشکیل داده است در میان توحش شدید و بدنوی زندگی کندو در این سرزمین دور دست شب ، در این نقطه تاریک ماوراء مرزهای جهان بمیرد .

آه کشید . پس این چیزی که در مقابلش است همان ایوان بزرگ است - ایوان تنومند ، مرد خونسرد و آهنین ، قزاقیکه بعد دزد دریائی شده بود ، کسی که آنقدر خونسرد بود و چنان اعصاب آرامی داشت که آنچه برای اشخاص معمولی درد و رنج بود برای او حکم قلقلک را داشت . خوب بله ، آدم باید نگذارد که این بومیهای نولاتو نقطه ضعف ایوان را پیدا بکنند و تا اعماق روحش را در عذاب بگذارند . آنها قطعاً دارند همین کار را میکنند : قابل تصور نیست که آدم بتواند اینهمه رنج ببرد و زنده بماند . ایوان

دارد چوب خون سردیش را می خورد. تابحال دو برابر آن دیگران تاب آورده است .

سو بین کو احساس کرد که دیگر نمیتواند رنج کشیدن قزاق را تحمل کند . ایوان چرا نمی میرد؟ اگر ناله ایوان قطع نشود ، خودش دیوانه خواهد شد. ولی اگر ناله ایوان قطع شود، نوبت خودش خواهد رسید. و یا کاگا (yakaga) منتظر اوست ، و از همین حالا دارد به او پوزخند میزند - همان یا کا گائیکه خوردش هفته گذشته با اردنگ از قلعه بیرونش کرده. و باشلاق مخصوص سگها بصورتش نوخته بود؛ یا کاگا خدمتش خواهد رسید. حتماً برای او شکنجه های دردناک تر و عذابهای روحی شدیدتری در نظر گرفته است. او! از نعره ایکه ایوان میکشید پیداست که ایندفعه بایستی بدجوری اذیتش کرده باشند. زنهای بومی که بالای سر ایوان خم شده بودند باشلیک خنده و کف زدن عقب آمدند . سو بین کو عمل مهیبی را که صورت گرفته بود دید و قهقهه پرهیجانی سرداد. بومی ها از خنده او متحیر شدند و نگاهش کردند . ولی سو بین کو نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد .

اینطور نمیشد. حالت تشنجش کم کم برطرف گردید، و بر اعصابش تسلط یافت . سعی کرد که به مسائل دیگری بیندیشد ، و به یاد آوری زندگی خودش مشغول شد. مادر و

پدرش یابوی کوچك ابلقش ، معلم سرخانه فرانسویس که رقصیدن به او یاد داده و يك جلد کتاب کهنه و پارۀ ولتر برایش بلند کرده بود، بیادش آمد . دوباره، پاریس، لندن ملال آور، وین نشاط انگیز ورم را بنظر آورد . سپس دستۀ خردسالان پر حرارتی را بخاطر آورد که مثل خودش در خیالشان نقشۀ لهستان مستقلی را ترسیم کرده بودند که يك پادشاه لهستانی در ورشو بر تخت سلطنت آن جلوس کرده باشد.

اوه، از همانجا بود که این مسیر طولانی شروع شد. خوب ، خودش بیش از همه آنها دوام آورده است . حساب از میان رفتن همه این بچه‌های شجاع را نگهداشته بود، که دو نفرشان در همان اوان در سن پترزبورگ اعدام شده بودند. یکبار، یکی از آنها از يك زندانبان کتک خورده و مرده بود، و باز دیگر یکی دیگرشان در آن جاده خونین تبعید، که ماههای دیر گذری را در آن طی کرده بودند. بوسیله قزاقهای محافظ رجر کش شده بود، یکنفر دیگرشان هم در کنار جاده از پا در آمده بود . وحشیگری همیشه وجود داشته است . وحشیگری دد صفتانه و حیوانی . آنها مرده

بودند از تب در معادن، در زیر شلاق. دونفر آخرشان هم بعد از فرار، در نبرد با قزاقها مرده بودند، و تنها خودش توانسته بود، با کاغذها و پولهایی که از يك مسافر دزدیده و خود مسافر را توی برفها انداخته بود، به کامچاتکا برسد. اینها چیزی جز وحشیگری نبود. در تمام اینمدت، در همان حال که دلش در استودیوها، تاترها و موزهها بود، از وحشیگری احاطه شده بود. زندگیش را با خون خریدنه بود. هر که را توانسته بود کشته بود. آن مسافر را برای گرفتن پروانه عبورش کشته بود. با آن دوئل که در عرض یکروز با دو افسر روس کرده بود، نشان داده بود که آدمی است. لازم بود خودی نشان بدهد تا بتواند خودش را به نقطه‌ای که پوست دزدها بودند برساند. مجبور بود به چنین نقطه‌ای برسد. پشت سرش جاده‌ای طولانی بود که از سراسر سیبری به روسیه میگذشت. از آنطرف نمی توانست فرار کند. تنها راه، راهی بود که در جلویش قرار داشت و از دریای تیره و ایخبندن برنگ Bering به آلاسکا میرفت. این راه هم به وحشیگری شدیدتری منتهی شده بود. در کشتی‌های اسقاط پوست دزدها بی آب و غذا ماندن، و در زیر ضربات طوفان دائم دریاهاى متلاطم قرار گرفتن، انسانها را بصورت

حیوان در میآورد. سه بار از کامچاتکا، از راه دریا، بطرف مشرق مسافرت کرده بود. و هر سه بار هم، پس از تحمل همه نوع سختی و رنج، همراه سر نشینانیکه از مارك جسته بودند به کامچاتکا بازگشته بود. راهی برای فرار نبود، و او نمی-توانست از راهی که آمده بود بازگردد، چون معادن و تازیانه در انتظارش بود.

باز هم، چهارمین بار، بطرف مشرق رفته بود. این بار با کسانی بود که نخستین بار به جزایر افسانه‌ای سیل (Seal) دست یافته بودند؛ ولی همراه آنها به کامچاتکا باز نگشته بود تا در جلسات میگساری سهم پوستش را دریافت کند. عهد کرده بود که دیگر بازنگردد. میدانست که باید براهش ادامه بدهد تا بتواند به پایتخت های عزیز اروپا برسد. بهمین علت، سوار کشتی های متعدد شده و در سر-زمین جدید و اسرار آمیز مانده بود. همراهانش شکارچیان و ماجراجویان روسی، مغولها، تاتارها و بومیان سیبری بودند؛ و باتفاق آنها با کشت و کشتار از میان وحشیان دنیای جدید گذشته بود. در دهکده‌هایی که باج نمی پرداختند، قتل عام راه می انداختند؛ و خودشان هم از طرف کارکنان

کشتیها قتل عام میشدند. او و یک فنلاندی تنها کسانی بودند که از این دسته زنده ماندند. اینها زمستان را در جزیره دور افتاده الوشین (Aleutian) با تنهایی و گرسنگی گذراندند و خیلی بخت یارشان شد که در بهار سال بعد با یک کشتی، که تصادفاً از آنجا میگذشت، نجات یافتند.

در تمام این احوال، وحشیگری احاطه اش کرده بود. سوار کشتی‌های مختلف میشد! و همه وقت از بازگشت امتناع داشت، تا اینکه بالاخره به یک کشتی رسید که در نواحی جنوبی سیاحت میکرد. در سراسر سواحل آلاسکا با چیزی جز دسته‌های وحشی مواجه نشدند. هر بار که در میان جزایر پراکنده و یا در زیر صخره‌های سهمگین این منطقه لنگر می‌انداختند، مِفهومش جنگ یا طوفان بود. یا باد شدید میوزید که کشتی را تهدید به خورد شدن میکرد، و یا اینکه قایق‌های جنگی سر میرسیدند که سر نشینان بومی اش جیغ میکشیدند، قیافه جنگ طلبانه داشتند و میخواستند که حقیقت خون آلود باروت‌های دزدان دریائی را بیاموزند. از کنار سواحل تا پائین‌ترین نقطه جنوب رفتند و به سه سرزمین کالیفرنیا افسانه‌ای رسیدند. گفته میشد که در این منطقه ماجرا جویان اسپانیولی وجود داشتند که از مکزیکو

با مبارزه تا اینجا رسیده بودند. از این ماجرا جویان اسپانیولی توقعات زیادی داشت. اگر پیش از آنها فرار میکرد بقیه کار آسان میشد.

- در عرض يك يا دو سال ، کم و زیادش چه اهمیتی داشت؟ - به مکزیکو میرسید ، سپس با يك کشتی میتوانست خودش را به اروپا برساند. ولی آنها اسپانیولی ها را ندیده و فقط با همان قلعه تسخیر ناپذیر و حشیگری مواجه شده بودند. بومیان مرزهای جهان، که برای جنگ ساخته شده بودند، آنها را از سواحل بعقب میراندند. بالاخره، پس از اینکه یکی از قایق ها جدا مانده بود و تمام سر نشینانش کشته شده بودند، ناخدا از تصمیمش منصرف شده و بطرف شمال رانده بود. سالها از این ماجرا گذشت. موقعی که استحکامات میخائیلوسکی ساخته میشد، زیر دست تبینکف (Tebenkoff) خدمت کرده بود. دو سال هم در دهات کوس ککویم (Kuskokwim) گذرانده بود. دو تابستان هم، در ماه ژوئن، مسئول تنگه کوتزبو (Kötzebue) شده بود. آن موقع، در آن محل، قبائل برای مبادله جمع میشدند؛ در اینجا پوست آهوی سیبری، عاج دیومیدس (Diomdes)، پوست گراز ماهی سواحل قطب شمال، چراغهای سنگی عجیب

که بین قبائل ردو بدل میشد و معلوم نبود ساخت کجاست،
و گاهی اوقات هم کار دشکاری ساخت انگلیس پیدا میشد. از
نظر سوئین کو، این محل مکتبی برای آموختن جغرافیا بود.
چون او در اینجا اسکیموهای تنگه نورتون (Norton) و
جزیره کینگ (King) و جزیره سن لورنس St. Lawrence
و دماغه شاهزاده ویلز (Wales) و پوینت بارو
(Point Barrow) را دیده بود. چنین جاهائی به اسامی
دیگری معروف بودند و مسافت آنها هم باروز حساب میشد.
این تجار وحشی از مناطق متعددی میآمدند، و چراغ-
های سنگی و آن کارد فولادی هم در نتیجه مبادله مکرر از
مناطق متعدد دیگری میآمد. سوئین کو تهدید کرده بود، از
مخاطرات عظیم و غیر قابل تصور، حیوانات وحشی، قبائل
متخاصم، جنگلهای غیر قابل عبور و کوهستانهای م-رتفع
سخن میرفت. ولی همیشه داستانها و شایعات اشخاص سفید
پوستی سرزبانها بود که چشمان آبی و موهای لطیف داشتند،
مثل شیطان می جنگیدند و دائم در جستجوی پوست بودند،
این سفید پوستها در مشرق این محل، خیلی دور از آنجا،
زندگی میکردند. کسی آنها را ندیده بود. فقط این داستانها

دهن بدهن میگشت.

مکتب مشکلی بود: آدم نمیتوانست جغرافیا را از میان لهجه‌های محلی عجیب و غریب، و افکار کوتاهی که حقیقت و افسانه را مخلوط میکرد و مسافت‌ها را با خوابهایی که بر حسب اشکالات مسافرت کوتاه و دراز میشد و اندازه میگرفت و بخوبی بیاموزد. ولی بالاخره زمزمه‌ای بگوش سوئین کو خورده بود که باعث تقویت روحیه‌اش شده بود. در مشرق این نقطه، رودخانه بزرگی بود که این مردان چشم آبی در حوالی آن زندگی میکردند. اسم رودخانه یو کون (Yukon) بود. در جنوب استحکامات میخائیلوسکی رودخانه بزرگ دیگری میریخت که روسها آنرا کوئیک پاك (Kwikpak) می‌نامند. زمزمه حاکی از این بود که این دو رودخانه یکی است.

سوئین کو به میخائیلوسکی بازگشت. مدت یکسال در حوالی کوئیک پاك تفحص کرد. در آن زمان مالاکف (Malakoff) ، روس دورگه ، برای رهبری و خشی ترین و خونخوارترین ماجراجویان دورگه و شریبری که از کامچاتکا آمده بودند، قد علم کرده بود. سوئین کو معاونش شده بود.

آنها از پیچ و خمهای دلتای بزرگ کوئیک پاك بسختی گذشتند، به نخستین تپه‌های کم ارتفاع ساحل راست رودخانه دست یافتند، و با کلك های پوستی‌شان، که پراز اجناس تجارتي و مهمات بود، راهشان را تا پانصد میل، و بر خلاف جریان رودخانه‌ای که پنج‌گره * سرعت داشت و با عرض دوتاده میل وارد کانال بسیار عمیقی میشد، ادامه دادند. مالاکف تصمیم گرفته بود که در نولاتو قلعه‌ای بسازد. سوین اصرار داشت که به راهشان ادامه بدهند. ولی بعد خودشرا به اقامت در نولاتو راضی کرده بود. زمستان طولانی در پیش بود. بهتر بود که صبر کند. اوائل تابستان، موقعی که یخها آب میشد، میتوانست از طریق کوئیک پاك خود را به پاسگاه‌های شرکت خلیج هودسن برساند. این زمزمه‌ها، که کوئیک پاك همان یو کون است، بگوش مالاکف نخورده و سوین کوهم به او حرفی نزده بود.

ساختمان قلعه شروع شده بود. کار اجباری بود. الوارها با آه و ناله بومیان نولاتو بالا میرفت. ضربه شلاق بر پشتشان فرود می‌آمد؛ و این دستهای آهنین دزدان دریائی بود که شلاق میزد. چند نفر از بومیان را که فرار کرده بودند،

* هر گره معادل ۶۰۸۰ پا است

دستگیر کرده، برگردانده و در جلوی قلعه پهنشان کرده بودند که به خودشان و قبیله‌اشان مفهوم تازیانه را بیاموزند. دو نفر از آنها زیر شلاق مرده بودند، سایرین هم همه عمر علیل شده و بقیه درسشان را از بر شده و دیگر فرار نکرده بودند. قبل از اینکه ساختمان قلعه تمام بشود برف آمده بود، و آنوقت موقع پوست بود. خراج سنگینی به قبیله تحمیل شده بود. ضربه‌های شلاق ادامه داشت، و برای دریافت خراج زن‌ها و بچه‌ها بعنوان وثیقه ضبط شده بودند، و رفتاری با آنها انجام گرفته بود که فقط پوست دزدها از آن اطلاع داشتند.

خوب، تا اینجا دوران کشت خون بود، و دیگر نوبت درو فرا رسیده بود. قلعه آتش زده شده و در روشنائی شعله‌های آن سر نیمی از دزدان بریده شده بود. نیم دیگرشان هم در زیر شکنجه از میان رفته بودند. فقط سوبین کو مانده بود. و یا اگر بتوان آن موجود نالان و زوزه کش توی برف را ایوان نامید، دو نفر باقی مانده بود. سوبین کو متوجه شد که یا کاگا به او پوز خند میزند. در اینکه خود یا کاگا بود، نمیتوانست شك کند. اثر شلاق هنوز در صورت او بود.

بعد از همهٔ ایسکارها، سوپین کو نمیتوانست او را مورد سر-
زنش قرار دهد. ولی از اندیشهٔ کاری که یا کاگا میخواست با
او بکند ناراحت بود. فکر کرد که از ما کاموڪ (Makamuk)
رئیس قبیله، درخواست کند؛ ولی عقلش حکم کرد که
درخواست بی نتیجه است. سپس اندیشید که دستبندها را پاره
کند و مبارزه کنان بمیرد. چنین مـرگی خیلی سریع انجام
میشد. ولی قادر نبود دستبندها را پاره کند. زورش به تسمه.
نهای پوست گوزن نمیرسید. پس از مدتی فکر کردن، طرح
دیگری بنظرش رسید. با اشاره ما کاموڪ را خواست، و در-
خواست مترجمی کرد که زبان محلی او را بداند.

سپس گفت «اوه، ما کاموڪ، من میل ندارم بمیرم. من
آدم بزرگی هستم، و مرڪ من کار احمقانه ای است. در واقع،
من نباید بمیرم. من با این لاشه ها فرق دارم».

به موجود نالانی که يك وقت ایوان بزرگ بود نگاه

کرد و انگشت پای خود را از روی تحقیر به او زد.

«من عاقل تر از آن هستم که بمیرم. به بین، من داروی

مهمی دارم. تنها من از این دارو خبر دارم. چون دلم

نمیخواهد بمیرم. حاضرم این دارو را با تو مبادله کنم».

سو بین کو، مثل اینکه از فاش کردن این راز خوشش
نمیآید، لحظه‌ای با خودش مشورت کرد.

«بتو میگویم. اگر کمی از این دارو به پوست بدن
مالیده بشود، پوست را مثل صخره، مثل آهن سخت
میکند و در نتیجه سلاح برنده به آن کارگر نخواهد شد.
شدیدترین ضربه سلاح برنده در مقابل آن بی اثر خواهد
بود. کارد استخوانی مثل يك تکه گل میشود؛ ولیه کارد
آهنی را که میان شماها آورده‌ایم، کج میکند. در مقابل این
دارو بمن چه میدهی؟»

ما کاموک بوسیله مترجم جواب داد «زندگیت را بتو
میدهم». سو بین کو خنده اهانت آمیزی کرد.
«و تا پایان زندگی مثل يك غلام در خانه من خواهی
ماند».

لهستانی خنده موهن تری کرد.
و گفت «دست و پای مرا باز کن که مذاکره کنیم.»
رئیس قبیله با اشاره موافقت کرد؛ سو بین کو، پس از
اینکه دست و پایش باز شد، سیگاری پیچید و روشنش
کرد.

ما کاموک گفت «این حرف احمقانه‌ای است . چنین داروئی پیدا نمی‌شود. و چنین چیزی امکان ندارد. سلاح برنده ازهر داروئی قوی‌تر است».

رئیس قبیله، آدم دیر باوری بود، با وجود این دچار تردید شده بود. از سفیدپوست‌ها خیلی کارهای شیطانی دیده بود. نمیتوانست اصلا باور نکند .

اعلام کرد «زندگیت را بتو میدهم؛ ولی غلام نخواهی

شد».

«از این بیشتر» .

سو بین کو، درست مثل اینکه داشت يك پوست روباه مبادله میکرد، نقشش را با خون سردی اجرا میکرد .

«این دارو، داروی بسیار با اهمیتی است . بارها مرا از مرگ نجات داده است . من يك سورت‌مه با سگهایش می‌خواهم؛ در ضمن شش نفر از شکارچی‌های ترا می‌خواهم که همراه من تا پائین رودخانه . بیایند و تا مسافت یکروز خواب از استحکامات می‌خائیلوسکی از من محافظت کنند.»
جواب این بود «تو باید اینجا بمانی و تمام فوت و فن‌ها را بما یادبدهی».

سو بین کو، شانه‌هایش را بالا گذاخت و ساکت ماند.
دود سیگارش را در هوای یخبندان بیرون داد، و به آنچه که
از قزاق تنومند مانده بود با کنجکاوی نگاه کرد.
ماکاموک، ناگهان به گردن مرد لهستانی، که روی آن
اثر ضربه کاردی از نزاع کامچاتکا مانده بود، اشاره کرد و
گفت «آن علامت! دارو مؤثر نیست. لبه کارداز داروی تو
مؤثر تر است».

«این ضربه را مرد نیرومندی وارد آورد». (سو بین کو
تأمل کرد) «نیرومند تر از تو، از قوی ترین شکارچیان،
و حتی از او.»

دوباره نوک کفشش را به قزاق زد. او دیگر بیهوش
بود و منظره مهیبی داشت. که هنوز جان شکنجه دیده‌اش میل
نداشت از جسم قطعه قطعه شده‌اش بیرون برود.
«علاوه بر این آن دارو ضعیف بود. چون بعضی از
دانه‌هایی که در این منطقه زیاد است در آنجا پیدا نمی‌شد.
دارویی که اینجا درست بشود، مؤثر نخواهد بود».
ماکاموک گفت «من بارفتن تو موافقت میکنم؛ سورت‌مه

و سگها و شش نفر شکارچی را هم، برای اینکه از تو محافظت کنند، بتو میدهم.»

جواب متقابل، که با خونسردی داده شد؛ چنین بود «خیلی کوتاهی میکنی. چون معامله را یکدفعه قبول نکردی، بر ضد داروی من خلافی مرتکب شدی. به بین، حال امن توقع بیشتری دارم. صدتا هم پوست سگ آبی میخوام.» (ما کاموک خنده تمسخر آمیزی کرد) «صدپونصد هم ماهی دودی میخوام.» (ما کاموک با تکان دادن سر تأیید کرد، چون ماهی فراوان و ارزان بود.) «دو تا سورتمه میخوام. یکی برای خودم، یکی هم برای پوستها و ماهی ها. و سلاح همراه باید بمن بدهی. اگر معامله را به این قیمت قبول نمکنی، چند لحظه دیگر قیمت زیادتر میشود.»

یا کاگا چیزی زیر گوش رئیس قبیله گفت.

ما کاموک پرسید «ولی از کجا باید فهمید که داروی تو مؤثر است؟»

«خیلی ساده است. ابتدا من باید بجنگل بروم.»

دوباره یا کاگا چیزی به ما کاموک گفت؛ ما کاموک هم بسابدگمانی مخالفت کرد.

سوپین کو به حرفش ادامه داد «میتوانی بیست تا شکارچی بامن بفرستی. متوجهی، من باید دانه‌ها و ریشه‌ها. ئی را که برای دارو لازم است تهیه کنم. بعد، وقتی که دو تا سورتمه را آوردی و ماهی و پوست سگ آبی و سلاح را در آنها گذاشتی، و بهشش نفر شکارچی، که باید بامن بیایند، اجازه حرکت دادی. وقتی که همه چیز آماده شد، من دارو را به گردنم می‌مالم، و گردنم را آنجا، روی آن کنده میگذارم. آنوقت نیرومندترین شکارچی تو میتواند تبر را بر دارد و سه بار به گردنم فرود آورد. خودت می‌توانی سه ضربه را فرود بیاوری.»

ما کاموک با دهن باز ایستاده و مسحور این سحر تازه و حیرت آور پوست دزد شده بود.

لهستانی با عجله افزود «ولسی، پس از هر ضربه من باید داروی تازه بمالم. تبر سنگین و تیز است. و میل ندارم اشتباهی صورت بگیرد.»

ما کاموک با دستپاچگی پیشنهاد را پذیرفت و با صدای بلند گفت «تمام خواسته‌های تو انجام می‌گردد.»

سوپین کو خوش‌حالی خود را آشکار نکرد. او

مشغول اجرای نقش بسنبار دقیقی بود که هیچ اشتباهی در آن جایز نبود. با نخوت و غرور گفت:

«کوتاهی کردی. به داروی من بی احترامی شده

است. برای جبران این بی احترامی باید دخترت را بمن بدهی.»

دختر را نشان داد. این دختر موجود بیربختی بود،

یکی از چشمهایش تاب داشت و یکی از دندانهایش، مثل

دندان گرك، پیش آمده بود. ما کاموك بخشم آمده بود؛ ولی

لهستانی خون سرد ماند، سیگار دیگری پیچید و روشن کرد.

با تهدید گفت «زود باش. اگر فوراً جواب ندهی،

تقاضای بیشتری خواهم کرد.»

در سکوتی که این هنگام بوجود آمد، صحنه سرزمین

ملال آور شمال از نظرش محو شد و یکبار دیگر میهن خود،

و فرانسه، در نظرش مجسم گردید؛ و موقعی که داشت به دختر

دندان گرگی نگاه میکرد، دختر خواننده ورقاصی بیادش

آمد که از نخستن بار ورودش به پاریس او را میشناخت.

ما کاموك پرسید «دختر را میخواهی چکار کنی؟»

«میخواهم او را همراه خود ببرم.» سو بین کونگامی

خریداری به سراپای دختر انداخت «برای من زن مناسبی است، وارزش اخلاقی داروی من اینست که با هم خون تو ازدواج کنم».

دوباره آن خواننده ورقاص یادش آمد، و آوازی را که از او یاد گرفته بود با صدای بلند خواند. با مجسم کردن تصاویری که از زندگی خود به خاطر داشت، خاطرات گذشته اش را بوضع خشک و مجردی تجدید کرد. به نظرش اینطور می رسید که تصاویر دفتر زندگی کسان دیگری را مشاهده میکند. صدای رئیس قبیله، که ناگهان سکوت فضا را شکسته بود، او را بخود آورد.

مما کاموك گفت «با این موضوع هم موافقت میشود. دختر با تو خواهد آمد. ولی باید بدانی که سه ضربه را خودم به گردنت خواهم زد».

سو بین کون توانست اشتیاق خود را بخوبی پوشیده نگهدارد؛ و گفت «ولی پس از هر ضربه، باید دوباره دارو بمالم».

«در فاصله بین دو ضربه میتوانی دارو بمالی. اینهم شکارچیزی که برای جلوگیری از فرار، همراهت خواهند

آمد. بجنگل برو. و دارورا تهیه کن.»

ما کاموک در نتیجهٔ اصرار حریصانه‌ای که لهستانی نشان داده بود به ارزش داروی او معتقد شده بود. بطور قطع، این دارو باید خیلی مؤثر باشد تا بتواند در وجود کسی که مرک بر سرش سایه افکنده است این توانائی را ایجاد کند که مثل یک پیرزن چانه بزند.

پس از اینکه لهستانی همراه نگهبانان خود در میان درختان صنوبر از نظر ناپدید شد، یاکاگا آهسته گفت:

«از اینها گذشته؛ وقتی ساختن دارو را یاد گرفتی، میتوانی او را بکشی.»

ما کاموک استدلال کرد «چطور میتوانم او را بکشم؟ دارویش مانع خواهد شد.»

جواب یاکاگا این بود «به بعضی از نقاط بدنش دارو مالیده نمیشود. ما از همان نقاط او را خواهیم کشت. این نقطه ممکن است گوشش باشد. خوب؛ نیزه را از گوشش فرو می‌کنیم از گوش دیگرش در می‌آوریم. یا ممکن است چشمهایش باشد. حتماً دارو آنقدر قوی هست که نتواند به چشمانش بمالد. رئیس قبیله با تکان دادن سر تصدیق کرد «یاکاگا، تو

آدم عاقلی هستی، اگر نیرنگ دیگری نداشته باشی، او را خواهیم کشت.»

سوبین کو برای تهیه اجزاء لازم دارو، از قبیل صنوبر، پوست زیری بید، يك تراشه پوست قان و مقداری دانه‌های علف، که شکارچیان را وادار کرد از زیر برفها در بیاورند، وقت تلف نکرد. هر چیزی که دم دستش آمد جمع کرد. با چند تاریشه یخ‌زده، لوازم کارش را تکمیل کرد و به چادر برگشت. ما کاموک و یا کاگاخم شدند و پهلوی او ایستادند، و به میزان و نوع موادی که سوبین کو در ظرف آب جوش میانداخت، بدقت نگاه کردند.

سوبین کو شرح داد «باید متوجه بود که اول دانه‌های علف ریخته بشود.»

«و- اوه بله، يك مطلب دیگر - انگشت يك انسان .

یا کاگا، بیا جلو که انگشت ترا ببرم.»

ولی یا کاگا دستش را به پشت گذاشت و اخم کرد .

سوبین کو در خواست کرد «تنها يك انگشت كو چك.»

ما کاموک آمرانه گفت «یا کاگا، انگشت را به او بده.»

یا کاگا لاشه‌های اشخاصی را که در اثر شکنجه مرده

وتوی بر فها افتاده بودند، نشان دادولندلندکنان گفت «اینجا، اینهمه انگشت افتاده».

«لهستانی مخالفت کرد «باید انگشت انسان زنده باشد».

«پس انگشت آدم زنده برایت میآورم». یا کاگا با قدمهای بلند پیش قزاق رفت و یک انگشت او را قطع کرد. هدیه خون آلود را پیش پای لهستانی، توی برف، انداخت و گفت «هنوز نمرده است، انگشت خوبی هم هست، چون بزرگ است».

سویین کو، انگشت را در آتش زیر ظرف انداخت و شروع کرد به آواز خواندن. آوازی که میخواند، یک آواز عاشقانه فرانسوی بود که با ابهت زیاد آنرا در جوشانده میدمید...

توضیح داد «بدون این ورد که من در جوشانده میدم، دارو ارزشی ندارد. ورد، مهمترین نیروی آنست. ها، حاضر است».

ما کاموک آمرانه گفت «ورد را شمرده ادا کن که من هم بتوانم یاد بگیرم».

«تا آزمایش تمام نشود، میسر نیست . پس از اینکه
تبر سه بار از گردنم بعقب برگشت ، راز ورد را بتو یاد
میدهم.»

ما کاموك مشتاقانه پرسید «ولی، اگر دارو مؤثر نبود؟»
سویین کو باخشم و تغیر، رویش را به او کرد .
«داروی من همیشه مؤثر است. باوجود این ، اگر
مؤثر نبود با من همان عملی را بکن که با سایرین کردی. هر
دفعه قطعه‌ای از گوشت مرا ببر، همانطور که گوشت او را
بریدی.» قزاق را نشان داد . «دارو دیگر سرد شده است.
اکنون، آنرا به گردنم می‌الم، در ضمن برای بقیه دارو هم
ورد میخوانم.»

يك بيت از مارسیزرا شمرده، با آهنگ و وقار خاصی
خواند؛ در همین حال جوشانده قلابی را به تمام گردنش
مالید .

صدای غریب - انندی ، نمایش او را بهم زد . قزاق
تنومند با تظاهر آخرین باقیمانده نیروی عظیمش روی زانو
بلند شده بود . در حالیکه ایوان بزرگ در اثر تشنج شدید،
خودش را توی برفها، به اینطرف و آن طرف می انداخت،

نولاتوها کف میزدند و هایشوی میکردند .

دیدن این منظره سو بین کو را ناراحت کرد، ولسی
تردید را کنار گذاشت و تصمیم گرفت که خودش را
خشمگین نشان بدهد .

گفت «اینطور نمیشود. اول کار او را تمام کنید، و بعد
آزمایش بکنیم . زود باش ، یا کاگا، کاری کن که صدای او
قطع شود .»

پس از انجام اینکار، سو بین کو رویش را به ما کاموک
کرد .

«یادت باشد که بایستی محکم بزنی . این کار
بچه‌گانه‌ای نیست. بیا ، تبر را بردار و به این کنده بزنی به بینم
میتوانی ضربه را مردانه فرود بیاودی .»

ما کاموک اطاعت کرد. دو ضربه درست و حسابی فرود
آورد و شکاف بزرگی در کنده ایجاد کرد .

سو بین کو به قیافه وحشیانی که دورش حلقه زده بودند
نگاه کرد. این منظره، از پاره‌ای لحاظ به دیوار وحشیگری،
که از زمان نخستین بازداشتش بوسیله پلیس تزار تا بحال
احاطه اش کرده بود ، شباهت داشت. «خوب بود. ما کاموک،

تیرت را به‌ردار و آنجا بایست . من دراز می‌کشم . وقتی دستم را بلند کردم ، تو بزنی؛ و با تمام نیرو بزنی . مواظب باش کسی پشت سرت نباشد . چون دارو مؤثر است، و ممکن است تیر از گردنم بعقب بجهد و از دست در برود» .

سو بین کو به دوسور تمه‌ایکه سگها به آنها بسته‌شده بود و پوست و ماهی بارشان بود، نگاه کرد . سلاحش هم بالای پوست‌های سگ آبی قرار داشت . شش نفر شکارچی هم که بعنوان نگهبان انتخاب شده بودند پهلوی سورت‌مه‌ها ایستاده بودند .

لهستانی پرسید «دختر کجاست؟ پیش از اج‌رای آزمایش‌ها او را پهلوی سورت‌مه بیاور» .

وقتی که اینکار هم انجام شد، سو بین کو روی برفها دراز کشید و مانند طفل خسته‌ای که بخوابد بخوابد، سرش را روی کنده گذاشت . دوران عمرش آنقدر ملال آور بود که واقعاً خسته شده بود .

سو بین کو گفت «اوه، ما کاموک ، من بتو و نیروی تو می‌بخندم . بزنی ، محکم بزنی» .

دستش را بلند کرد . ما کاموک تیر را بحرکت در آورد،

تبرش، تبرپهنی بود که برای صاف کردن الوار بکار میرفت. فولاد براق در هوای یخبندان درخشید، لحظه محسوسی بالای سر ما کاموک مکث کرد، و روی گردن لخت سوپین کو فرود آمد. تبر، از میان گوشت و استخوان گذشت، و در کنده زیرین هم شکاف عمیقی بوجود آورد. وحشی‌های حیرت زده دیدند که سر، يك يارد دورتر از تنه ایکه خون از آن بیرون می‌جهد، پرت شد. ن‌سازاحتی و سکوت عمیقی ایجاد شد که در طول آن این فکر در مغز آنها جان گرفت که اصلاً دارویی در کار نبوده است. پوست دزد گولشان زده بود. از میان تمام زندانیان، تنها او از شکنجه در رفته بود. برای گریز از شکنجه، چنین نقشی ایفا کرده بود. غریو عظیمی از خنده برخاست، ما کاموک سرش را از خجالت بزیر انداخت. پوست دزد گولش زده و پیش تمام قبیله آب‌رویش رفته بود. غریو خنده آنها هنوز هم ادامه داشت. ما کاموک برگشت و با گردن خمیده دور شد. میدانست که پس از این اتفاق، دیگر ما کاموک نامیده نخواهد شد. اسمش آبرو باخته خواهد بود؛ خاطره خجالت تامرک همراهش خواهد بود؛ و هر وقت که قبائل در فصل بهار برای ماهی آزاد، و در فصل

تابستان برای مبادله، جمع شوند، داستان آرام مردن، بسا
يك ضربه مردن پوست دزد بدست آبرو باخته، در کنار
آتشی که در چادرها برپا میشود، دهن به دهن خواهد گشت.
در تصورش این سؤال را، که بچه گوزن جسوری
مطرح کرده بود، می شنید «آبرو باخته که بود؟» جواب
چنین بود «اوه، آبرو باخته کسی بود که پیش از قطع
کردن سر پوست دزد، ما کاموڪ نامیده میشد».

قانون زندگی

THE LAW OF IFE

کز کوش (Koskoosh) پیر حریصانه گوش میداد .
اگر چه از مدت‌ها پیش قوهٔ بینائی اش رو بزوال میرفت، ولی
گوش‌هایش هنوز تیز بود و ضعیف ترین صدا هم به هوش و
حواسش، که هنوز مثل چراغ نیم‌مرده‌ای پشت پیشانی رنگ
پریده‌اش سوسو میزد ، راه می‌یافت ؛ این هوش و حواس
دیگر به اشیاء جهان کاری نداشت. او! این ، سیت-کم-
تو - ها (Sit-Cum-To-Ha) است که دارد سگها را با کتک
به سورت‌مه می‌بندد و با صدای نازکش فحش میدهد. سیت-
کم- تو - ها نوه‌اش بود ، ولی آنقدر کار داشت که
نمیتوانست وقت تلف کند، و متوجه پدر بزرگ از کار
افتاده‌اش باشد، که تنها، بیچاره و ناتوان توی برفها نشسته
بود. چادرها می‌باید برچیده شود. راه طولانی هم در پیش
بود، در صورتیکه روز هم کوتاه بود. دختر ، به زندگی و
کارهای آن توجه داشت، و به مسائل مربوط به مرگ کاری

نداشت. پای پیر مرد هم لب‌گور بود .

پیرمرد، از این اندیشه دچار سراسیمگی شد، دست مرتعش را دراز کرد و با لرزه روی تودهٔ چوب خشکی که پهلویش بود، کشید. پس از اینکه از وجود چوبها مطمئن شد، دستش را در حفاظ پوستین فقیرانه‌اش برد، و دو باره گوشهایش را تیز کرد. از ترق و تروق خشکی که از پوستهای یخ زده بلند شده بود دریافت که چادر پوست گوزن رئیس قبیله کنده شده بود، و داشتند آنرا میکوبیدند؛ جمعش میکردند و بشکل بستهٔ قابل حملی درمیآوردند. رئیس قبیله، که آدمی قوی هیکل و نیرومند و ضمناً شکارچی ماهری هم بود. هنگامی که زنها دست بکار بسته بندی ابزار چادرها بودند، صدای پسرش بلند بود که بخاطر کندی سرزنششان میکرد. کز گوش پیر گوشها را تیز کرد. آخرین بار بود که این صدا را می‌شنید. چادر چی هو (Geehow) هم کنده شد! چادر توسکن (Tusken) هم همینطور! هفت، هشت، نه، تنها چادر جادوگر ممکن است مانده باشد. ها! حالا مشغول کندش هستند. صدای هن هن جادوگر که داشت آنرا بار سورتمه میکرد، شنیده میشد. بچه‌ای نالید، وزنی،

بازمزمه ملایم و بیخ گلوئی آرامش کرد. پیر مرد اندیشید ،
گو - تی (Koo - Tee) کوچولو - بچه ناراحت و بی
بنیه ایست. ممکن است در آینده نزدیکی بمیرد؛ آنها هم
بکمک آتش حفره ای در استپ درست میکنند و پس از چال
کردن او، سنگهای بزرگی روی آن میگذارند که از حمله
حیوانات درنده قطبی مصون بماند. خوب، چه اهمیتی
دارد؟ فوقش چندسال دیگر هم، سیریا گرسنه، بسرمی برزند.
وبالآخره، مرک، که از همه آنها گرسنه تر است ، یقه اشان را
میگیرد .

این چیست؟ آه، دارند سورتمه هارامنی بندند و تسمه -
ها را محکم می کنند. گوش داد، اگر چه دیگر دلش نمیخو -
است که گوش بدهد. شلاق ها نفیر زنان، هوا را شکافتند و میان
سگها فرود آمدند. ناله سگهارا گوش کن! چقدر از این کار و
از این جاده بدشان می آید! حرکت کردند! صدای سورتمه ها،
کم کم و یکی پس از دیگری، به خاموشی گرائید. آنها رفته
بودند، از مدار زندگیش خارج شده بودند، و او را برای
مواجهه شدن با آخرین ساعت تلخ زندگیش تنها گذاشته
بودند. نه. صدای قرچ و قروچ برفها در زیر کفش پوست

گوزن بگوشش خورد؛ کسی پهلویش ایستاد ، ودستی با
ملایمت روی سرش گذاشته شد. پسرش آنقدر خوب هست
که اینکار را بکند. پیر مردان دیگری را بخاطر آورد که
پسرانشان پس از حرکت قبیله، معطل نشده بودند . ولی
پسرش مانده است. به روزگار گذشته‌اش اندیشید . صدای
مرد جوان او را بهخود آورد.
«حالت خوب است؟»

پیر مرد جواب داد «خوب است».

جوان ادامه داد «هیزم پهلویت هست. آتش هم خوب
می‌سوزد. صبح خاکستری است . سرما هم بر طرف شده
است. هوا، هوای برف است. همین حالا دارد میبارد».
«بله ، همین حالا دارد میبارد» .

«افراد قبیله عجله دارند. بارشان سنگین است و شکم
هاشان هم بجهت نبودن سور و مهمانی خالی است. من دیگر
میروم. چطور است؟»

«عیبی ندارد . من مانند برگ درخت سال گذشته‌ام
و بطور موقت به شاخه چسبیده‌ام. باوزش نخستین باد خفیف
می‌افتم . صدای من مثل صدای پیرزن‌ها شده است

دیگر جلوی پایم را نمی بینم، پاهایم سنگین است، خودم هم
خسته‌ام. مانعی ندارد».

سرش را به علامت رضایم کرد؛ و بهمین حال ماند تا
اینکه صدای شکوه آمیز برف در زیر پاهای جوان قطع
شد و فهمید که پسرش آنقدر دور شده است که دیگر صدایش
به او نمی‌رسد. دستش، با عجله بطرف هیزم خزید. فاصله
میان او و مرک، که بطرف او دهن باز کرده، تنها همین توده
هیزم است. میزان عمرش، همین توده هیزم است. اینها هم،
يك يك، برای روشن نگهداشتن آتش مصرف میشوند، و
درست بهمین نحو، مرک، قدم بقدم بطرف او می‌خزد. موقعی که
آخرین قطعه هیزم حرارتش را از دست داد، نیرو گرفت
سرما و یخبندان آغاز می‌گردد. نخست، پاهای او پس از آن
دستها تسلیم میشوند؛ و کرختی، رفته رفته از دست و پا به
تنه‌اش راه می‌یابد. سرش، بجلو، روی زانو، می‌افتد؛ و
راحت میشود. چیز ساده‌ای است. همه باید بمیرند.

شکوه‌ای نداشت. راه زندگی چنین است، و درست
هم هست. در جهان و با مردم جهان، زیسته بود و در نتیجه،
کارهای جهان برایش نازگی نداشت. قانون تن چنین است.

طبیعت باتن مهربان نیست، و در مقابل چیزی که فرد نامیده میشود مسئولیتی ندارد. توجهش به انواع، نه نژاد، است. این عمیق‌ترین تحلیلی بود که به فکر کوتاه‌کُز کوش می‌رسید؛ و محکم به آن چسبیده بود. میدید که سراسر حیات اینمو - ضوع را تأیید میکند. - بالا رفتن شیرۀ نباتات، شکفتگی جوانه‌های بیدو ریزش برگ زرد - همه اینها، تنها بوسیله همین تحلیل، تشریح میشود. ولی طبیعت وظیفه‌ای بعهده فرد گذاشته است. اگر این وظیفه را انجام ندهد، می‌میرد، اگر انجام بدهد، باز هم می‌میرد. طبیعت به این مسئله اهمیت نمیدهد؛ خیلی‌ها اطاعت میکنند، و این خود مطیع نیست، بلکه نفس اطاعت است، که همیشه وجود دارد. قبیله کُز کوش خیلی قدیمی است. خودش پیر مردانی را می‌شناخت که در دوران کودکی شان پیر مردان پیش از خودشان را دیده بودند. بنابراین حقیقت دارد که از دورانی‌های گذشته بسیار دور، که محل اقامت آن زمان را هم کسی بیاد نداشت قبیله زنده مانده و مظهر اطاعت تمام افراد خود بوده است. افراد بحساب نمی‌آیند؛ مثل موضوعات فرعی هستند. مانند ابرهائی، که از آسمان تابستان رد میشود، می‌گذرند. خودش

هم چیز فرعی است، و خواهد رفت. برای طبیعت اهمیتی ندارد. طبیعت، برای زندگی وظیفه‌ای معین کرده و قانونی گذاشته است. وظیفه زندگی جاودان ساختن، و قانون آن مرگ است. یک دوشیزه با اندام متناسب و پستانهای برجسته‌اش، با جهش قدمها و فروغ چشمهایش، موجود زیبایی است. ولی زندگی، وظیفه او را هم مقابلش گذاشته است. فروغ چشمانش زیادتر و جهش قدمهایش بیشتر میشود. در رفتارش با جوانها، گاهی جسور است و گاهی شرموک و اضطرابش رابه آنها منتقل میکند روز بروز زیباتر و زیباتر بنظر میآید، تا اینکه یک شکارچی، که تحمل خود داری بیشتری ندارد، او را به خانه خود میبرد که برایش غذا بپزد، کار خانه بکند و مادر بچه هایش بشود. قیافه‌اش، با بچه‌دار شدن تغییر می‌یابد، دست و پایش، تعادل و توازن را از دست میدهد، چشمانش تیره میشود و فروغش از میان میرود؛ و تنها بچه‌اش خوشحال است از اینکه کنار آتش، خودش را به گونه‌های رنگ پریده مادرش بچسباند. وظیفه مادر پایان پذیرفته است. او را هم پس از مدت کوتاهی؛ در نخستین فشار گرسنگی یا آغاز مسافرت طولانی؛ مثل خودش؛ با انبساطی همزم

جامیگذارند. قانون چنین است.

با احتیاط، يك قطعه هیزم روی آتش گذاشت و فکر و خیالش را از سر گرفت . همه جا و برای همه چیز همین گونه است . پشه ها ، با اولین یخبندان ، از میان میروند . سنجاب هم بسوی مرك میخزد . خرگوش ، وقتی پیرشد ، سنگین و سست میشود و دیگر نمی تواند دشمنانش را عقب بگذارد . صورت پیمویش هم بدشکل و ناجور میشود ؛ و بالاخره کور میشود، و عده ای سك اسکیمو ، وق وق کنان، سر میرسند و او را از پا در می آورند . بیاد آورد که چگونه در زمستان آن سال ، سالی که مبلغ با کتب احادیث و صندوق دارو آمده بود، پدرش را در دشت کلندایك (Klondike) جا گذاشت. چند بار ، موقعیکه باین صندوق دارو می - اندیشید ، لبانش را بهم مالید؛ ولی دهنش دیگر نمیتوانست را آنها تر کند. داروی مسکنش ، مخصوصاً خوب بود. ولی با تمام اینها ، مبلغ اسباب زحمت شده بود، چون با - خودش گوشت نیاورده بود، و شکارچی ها غرغری میکردند . مبلغ هم، در انشعاب نزدیک مایو (Mayo) مرد ، و سگها سنگها را کنار زدند و سراسخوانهایش باهم نزاع کردند .

کز کوش، چوب دیگری روی آتش گذاشت و -
افکارش را دنبال کرد. قحطی بزرگ یادش آمد. پیرمرد ها
با شکم خالی جلوی آتش قوز میکردند و از روزگار گذشته
حرف میزدند - روزگاری که رودخانه یوکون (Yukon)
سه زمستان متوالی جریان داشت، و بعد سه تابستان پشت-
سرهم یخ بسته مانده بود. در آن قحطی مادرش را از دست
داده بود. در تابستان، ماهی آزاد بدست نیامده بود، و
افراد قبیله بانتظار زمستان و آمدن گوزن مانده بودند. بعد
هم، با وجود فرار رسیدن زمستان، از گوزن خبری نشده
بود. پیرمرد ها هم در زندگی چنین چیزی بخاطر نداشتند.
هفت سال می گذشت که گوزن نیامده بود، خرگوش هم زیاد
نبود، در نتیجه، سگها چیزی جز یک مشت استخوان بنظر
نمی آمدند. در طول تاریکی دراز، بچه ها ناله میکردند و
می مردند، زنها و پیرمرد ها هم همین طور، از افراد قبیله،
ده یکشان هم زنده نمانده بودند تا خورشید را در فصل بهار
ببینند. قحطی بزرگی بود!

ولی دوران فراوانی راهم دیده بود، دورانی که گوشت
ها فاسد میشد و سگها از پر خوری چاق و تنبل شده بودند.

دورانی که شکارها را زنده رها میکردند، زنها پشت سرهم بچه‌دار میشدند، و منازل؛ انباشته از اطفال بود. سپس، مردها حریص شده، او دعواهای قدیم را تجدید کرده و برای کشتن پولی‌ها (Pellys) از انشعاب‌ها گذشته و بطرف جنوب رفته بودند، و برای اینکه بتوانند کنار آتشفای - خاموش شده تاناناها (Tananas) بنشینند بجانب غرب رهسپار شده بودند. بیاد آورد که در دوران وفور، موقعی که بچه بود چگونه پیش چشم او گرگها گوزنی را از پادر آورده بودند. زینگ-ها (Zing-Ha) و خودش، توی برف دراز کشیده و تماشا کرده بودند همان زینگهائی که بعدشکارچی ماهری شده و بالاخره در یوکون، توی چاله، افتاده بود. یکماه بعد پیدایش کرده بودند که خودش را با تلاش و تقلا کمی بیرون کشیده و از سرما خشک شده بود.

اما موضوع گوزن، زینگ-ها و او آنروز رفته بودند که بتقلید طرز شکار پدرانشان تفریح کنند. در بستر نهر، رد پای يك گوزن و همراه آن، رد پای گرگهای فراوان به چشمشان خورد. زینگ-ها که زودتر متوجه موضوع شده بود، گفته بود، «گوزن پیری است که نتوانسته است پاپای

گوزنهای دیگر برود. گرگها او را از برادرانش جدا ساخته اند
و هرگز رهایش نخواهند کرد». همین طور هم بود. روش
معمولی گرگها چنین است. شب و روز، بدون اینکه
استراحتی بکنند، پای بیپای حیوان میگردند، به دماغش می‌پزند
و تا آخر ولش نمیکنند. زینک‌ها واو، چقدر بخاطر دیدن
خون بهیجان آمده بودند! پایان کار چه منظره جالبی -
داشت!

با اشتیاق فراوان راه افتاده بودند. از بس جاده
عریض بود، حتی کزکوش، که چشمانی ناتوان داشت و
راه‌پیمای ورزیده‌ای هم نبود، میتوانست بر راحتی مسیر خود
را تعقیب کند، آنها، کارشان را بگرمی دنبال میکردند،
و داستان اندوهباری را که در هر قدم، تازه بتازه، نوشته
شده بود میخواندند، بعد به نقطه‌ای رسیده بودند که گوزن،
گرگها را متوقف کرده بود. بر آنها از هر طرف، با اندازه
سه برابر قد یک آدم بزرگ لگد خورده و زیر و رو شده بود.
اثر سنگین سم مورب شکار در وسط، ورد پای سبک‌تر گرگها
در اطرافش بود. بعضی از گرگها، موقعیکه برادرانشان
حیوان را بستوه آورده بودند، به کناری رفته و استراحت

کرده بودند . اثر تمام هیکل آنها چنان روی برف نمایان بود که گوئی لحظه قبل بر خاسته بودند . یکی از گرگها مورد حمله شدید قربانی خشمگین قرار گرفته و جان داده بود . چند استخوان برجای مانده گواه این بود .

دوباره، راه رفتن آنها با کفشهای مخصوص برف ، در جای دیگری قطع شده بود . در این نقطه، حیوان تنومند نومیدانه مبارزه کرده بود . آن گونه که برف نشان میداد ، دوبار زمین خورده بود ، و هر دو بار هم مهاجمین را کنار زده و توانسته بود روی پاهایش بایستد . وظیفه اش را مدت‌ها انجام داده بود ، ولی برایش زندگی از وظیفه اهمیت کمتری نداشت . زینک‌ها گفته بود، عجیب است که گوزنی بتواند پس از زمین خوردن خود را نجات دهد ؛ ولی این گوزن چنین کاری کرده است . اگر این موضوع به جادوگر قبیله گفته شود ، آنرا معجزه خواهد پنداشت .

باز هم به نقطه ای رسیده بودند که گوزن تلاش کرده بود از کناره بی‌الارود و به جنگل دست یابد . ولی دشمنانش از پشت باو حمله ور شده بودند ؛ و حیوان عقب عقب آمده ، روی آنها افتاده و دوتا از آنها را در برف انداخته بود .

گر گهای دیگر ، آندورا بهمانحال رها کرده بودند ، چون
آشکار بود که قربانی در اختیارشان است . از دو نقطهٔ توقف
دیگر هم سرعت گفیشته بودند ، این دو نقطه بهم نزدیک
و وقت نوزدهمشان هم کوتاه بود ، از اینجا به بعد بجای قرمز
آمدند ، برای بلند کردن تمام بچه‌ها آن قدر صبر کردند که تمام

بچه‌ها را در آنجا رها کردند

که بدنبال این حادثه گذرانده بود ، دوزانی که رهبر افراد
آوسرئیس شورای قبیله بود ، گذشته از موضوع آن سفید
پوست که در جنگها تن بدنتن بسا کرد از کشته شدند کاسه
همی بزرگی انجام دادند بیرون که نظار المینی دریا است
به وف شاد بود.

در آن فراوان است ؛ ببرد .

گوشه‌هایش را تیز کرد ؛ در این لحظه مغز بیقرارش راحت بود. کوچکترین جنبشی وجود نداشت . تنها خودش بود که در این سکوت مطلق نفس میکشید، محیط ملال‌انگیزی بود . گوش کن ! این صدا چیست ؟ سراسر وجودش را لرزهای فراگرفت. صدای زوزه‌بلندی که بگوشش آشنا بود ؛ سکوت فضا را شکست ؛ صداها خیلی نزدیک بود. منظره گوزن مقابل چشمش مجسم شد. همان گوزن نر - تهیگاه دریده و پهلوی‌های خون‌آلود، یالهای بهم ریخته و شاخهای بلند و پیچیده‌ای که پائین آمده ؛ تاب‌زمین رسیده بود. اشکال خاکستری روشن ؛ چشمهای براق ، زبانهای آویخته و دندانهایی که آب دهان از آنها میریخت ؛ بنظرش آمد . مشاهده کرد که حلقه فشرده ؛ کوچک و کوچکتر شد تا اینکه روی برفهای لگد کوب شده بشکل نقطه‌ای درآمد .

پوزه سردی به گونه‌هایش فشار آورد ؛ و بر اثر آن حواسش از گذشته متوجه حال شد . دستش با عجله بطرف آتش رفت ؛ و هیزم مشتعلی از آن بیرون کشید . حیوان ؛ که موقتاً دچار ترس موروثی از انسان شده بود ؛ عقب

کشید و با صدای بلند برادرانش را فراخواند؛ آنها هم حریصانه پاسخ دادند؛ و حلقه‌ای خاکستری از حیواناتی که قوز کرده بودند و آب دهنشان روان بود تشکیل شد. پیرمرد به کوچک شدن حلقه گوش فرا داد. هیزم مشتعل را که در دست داشت؛ بشدت تکان داد، و آنها را بباد فحش گرفت، ولی حیوانها که نفس نفس میزدند، پراکنده نشدند. گاهی؛ یکی از آنها سینه‌اش را جلو می‌آورد و - شکمش را پدنبال آن میکشید، و گاهی دومی و سومی اینکار را میکردند، ولی هیچکدام ایشان عقب نمی‌رفتند. از خودش پرسید؛ چرا باید به زندگی بچسبید؟ و چوب مشتعل را توی برف انداخت. هیزم جزووز کرد و خاموش شد. جانورانیکه دورش حلقه زده بودند بایقراری خرخر کردند، ولی بازهم جلو تر نیامدند. دوباره؛ آخرین مقاومت گوزن نر بنظرش آمد، و سرش را با ناتوانی روی زانوانش انداخت. بعد از همه اینها؛ چه اهمیتی دارد؟ مگر این، قانون زندگی نیست؟

تتقن پورپورتوگ

THE WIT OF PORTUGAL

ال-سو (El-Soo)، يك دختر مبلغ بود . هنوز كودك بود كه مادرش مرد، ويكروز تابستان، خواهر مقدس؛ آلبرتا (Alberta)؛ مثل اينكه بخواهد نيمسوزی را از سوختن نجات بدهد؛ او را برداشته و با خود باهيت مذهبی صليب مقدس برده و مشغول كارهای مذهبی کرده بود. ال-سو؛ بومی اصیل بود؛ با وجود اين بر تمام دختران دورگه و چند رگه مزيت داشت. خواهرها هيچوقت با چنين دختر مناسب و فعالی برخورد نکرده بودند.

ال-سو دختر زرنك؛ كاردان و با هوشي بود، مهمتر از اينها؛ آتش بود، شعله فروزان زندگی بود، پرتو حياتی بود كه با اراده؛ ملاحظت و شهامت آميخته شده باشد. پدرش آدم ممتازی بود؛ و خون او در عروق ال-سو جريان داشت. ال-سو دختر مطيعی بارآمده بود؛ شوق فراوانی به مساوات داشت، و شايد بهمين علت رياضياتش خوب بود.

ال-سو در چیزهای ديگر هم ممتاز بود. خواندن و نوشتن انگلیسی را چنان خوب آموخته بود كه تا آنوقت هيچ دختری در هيت مذهبی ياد نگرفته بود. آوازش از

سایر دختران بهتر بود ؛ و موقع آواز خواندن هم رعایت دقت و اعتدال را میکرد . ال - سوهنر مند بود ؛ و شور و التهاب خلاقیتی داشت . اگر دوران کودکی در محیط مساعدتری پرورش می یافت ، ادیب یا موسیقیدان میشد .

عوض اینها ، ال - سو دختر آدم سرشناسی بنام - کلاکی - نا (Klakee-Nah) بود ؛ و در هیئت مذهبی صلیب مقدس زندگی میکرد ؛ که در آن هنرمندی وجود نداشت ؛ بلکه تمام افرادش خواهران پاکدلی بودند که تنها به مسائلی از قبیل خلوص نیت ، حقیقت و خیر و صلاح روح در دنیای جاودانی که ماوراء آسمانها قرار دارد ؛ می اندیشیدند .

سالها سپری شده بود . وقتی که ال - سو به هیئت آمده بود ؛ هشت سال داشت . حالا شانزده ساله شده بود ؛ و خواهرها به مقامات مسئول نوشته بودند که او را برای تکمیل تحصیلاتش به ایالات متحده بفرستند . مردی از قبیله ال - سو از راه رسید و با او مذاکره کرد . آدم بدریختی بود . موجودی بسودشبه کالیبان (Caliban) ؛ که زشتی انسانهای بدوی را داشت ؛ و موهای کثیفش هرگز شانه

* یکی از قهرمانهای شکسپیر

بخود ندیده بود . قاصد با ناخشنودی نگاهی به ال - سو انداخت و از نشستن خودداری کرد .

حرفش را خلاصه کرد « برادرت مرده است » .

این خبر در ال - سو تأثیری ایجاد نکرد . از برادرش خاطره ناچیزی داشت . قاصد به سخنش ادامه داد « پدرت پیروتنها است . خانه اش بزرگ و خالی است ؛ دیش میخواست صدایت را بشنود و قیافهات را ببیند » .

پدرش را بخاطر داشت . کلاکی نا - ؛ بزرگ ده ؛ دوست هیئت های مذهبی و بازرگانان ، مرد تنومندی بود که نیروی عضلانی غول آسایی داشت ؛ چشمانش عطوفت آمیز و رفتارش زیباست مآبانه بود ؛ و با وقار خشک شاهانه ای قدم برمیداشت .

جواب ال - سو چنین بود « به او بگو که خواهم آمد » .

خواهرها با کمال تأسف متوجه شدند ؛ نیمسوزی که از سوختنش مانع شده بودند دوباره میخواست بسوزد . همه درخواستهایی که از ال - سو شد بی نتیجه بود . جرو بحث ها ؛ گله گذاریها و گریه زاری فراوان راه افتاد . خواهر آلبرتا حتی موضوع فرستادن او را به ایالات متحده فاش کرد .

ال - سو به دورنمای پرزرق و برقی که جلویش گسترده شده بود با چشمان باز خیره شد، و سرش را با علامت نفی تکان داد. مقابل چشمانش دورنمای دیگری؛ با پیگیری تمام خودنمایی میکرد. این دورنما، انحناء شدید یوکون (Yukon) در ایستگاه تانانا (Tanana) بود که هیئت مذهبی سن ژرژ (St. George) در یک طرف و بنگاه تجار تی در طرف دیگرش قرار داشت؛ و وسط اینها دهکده و یک قصر چوبی بود. در این قصر پیرمردی میزیست که غلامها از او توجه میکردند. همه کسانی که تا حدود دو هزار میل در سواحل یوکون ساکن بودند، این قصر؟ پیرمرد و غلامها را می شناختند، و خواهران مقدس هم از این خانه و عیاشی های پایان ناپذیر، میهمانیها و سرگرمیهای آن بخوبی آگاه بودند. بدینجهت؛ موقع عزیمت ال - سو، همه افراد صلیب مقدس گریه و زاری میکردند.

پس از اینکه ال - سو وارد شد؛ تغییرات مهمی در قصر ایجاد کرد. کلاکی - نا با روحیه ریاست مآبانه ای که داشت، ابتدا باین کار خودسرانه دختر جوانش روی خوشی نشان نمیداد؛ ولی بالاخره، تصویری ابتدائی از شکوه و جلال به مغزش راه یافت، راضی شد و از پورپورتوک -

(proPortuk) ثروتمندترین فرد بومی یو کون ؛ هزار دلا،
قرض کرد . بدهی کلانی هم در بنگاه تجار تی بهم زد . ال -
سو وضع ظاهری قصر را بکلی عوض کرد ؛ و در حالی که
کلاکی - نا ؛ سنت های قدیمی مهمان نوازی و عیاشی را
حفظ کرده بود ، دختر به قصر شکوه جدیدی داد .

این مسائل برای يك فرد بومی یو کون غیر عادی
بود ، ولی خود کلاکی - نا هم آدم معمولی نبود . او نه تنها
از راه انداختن میهمانی های فراوان خوشش می آمد ، بلکه بعلت
سرشناس بودن و بدست آوردن در آمد زیاد ، توانائی چنین
کاری را هم داشت . در دورانی که مبادلات بطریق ابتدائی
معمول آن زمان برقرار بود ؛ او میان افراد قبیله شاخص بود و با
شرکتهای تجار تی سفید پوستان معاملات پرسودی کرده
بود . بعد هم ، باتفاق پور پورتوک ، در رودخانه کویو کوک -
(KoyuKuk) به طلاسیده بود . کلاکی - نا بمقتضای طبیعت و
نوع تربیتش اشرافی ، و پور پورتوک تاجر مآب بود ، در
نتیجه ، سهم معدن طلای کلاکی - نا را خرید . پور پورتوک
به زحمت کشیدن و مال اندوختن خو گرفته بود . کلاکی - نا
به قصرش بازگشت و مشغول و لخر جی شد . پور پورتوک

بعنوان غنی ترین و کلاکی - نا بعنوان شریف ترین بومی
آلاسکا معروف بودند . پورپورتوک صراف و رباخوار
بود . کلاکی - نا به دوران دیگری تعلق داشت - نمونه ای
بود که از قرون وسطی مانده باشد ؛ جنگجو و عیاش ، اهل
شراب و آواز بود .

ال - سو به همان سهولتی که خود را با هیئت صلیب
مقدس و راه و رسم آن سازگار کرده بود ، با عرف قصر هم
خو گرفت . برای اصلاح پدرش ، و ارشاد رفتار او نسبت به
خدا ، کوششی نکرد . درست است که پدرش را بعلت
اسراف در میگساری سززش می کرد ، ولی این سززش
بخاطر سلامتی او و برای این بود که روش زیبائی او را
هدایت کند .

در قصر همیشه باز بود . در اثر رفت و آمد زیاد ، داخل
قصر هیچوقت آرام نبود . سقف تالار پذیرائیش از خنده ها
و میگساری ها میلرزید . دور میز آن آدم های نقاط مختلف دنیا
و اشخاص سرشناس می نشستند - انگلیسی ها و اهالی
مستعمرات ، بازرگانان باریک اندام ینکی دنیائی و
کارکنان تنومند شرکتهای بزرگ ، گاوچرانهای کوهستانهای

غرب ، دریانوردان ؛ شکارچیان و سورتمه رانان کشور -
های مختلف .

ال - سو دريك محیط بين المللی میزیست. بخوبی
زبان محلی اش به انگلیسی حرف میزد ، و آواها و ترانه -
های انگلیسی هم میخواند . به آداب و رسوم کهنه بومی
آشنا بود. در موارد مختلف میدانست که چگونه لباس محلی
دختریک فرد سرشناس را بپوشد . ولی غالباً مثل زنهای سفید
پوست لباس می پوشید . خیاطی که در هیئت آموخته بود و
استعداد فطری هنریش در این کار بی تأثیر نبود . لباسهایش
بشکل لباس زنان سفید پوست بود ، و خودش آنها را -
میدوخت .

- رفتار ال - سو ، مثل رفتار پدرش ، غیر عادی بود ،
و موقعیتی هم که داشت ، مثل موقعیت او منحصر بفرد بود .
او تنها زنی بود که میتوانست از لحاظ اجتماعی باز نهی سفید
پوست ایستگاه تانانا هم طراز باشد . او تنها زن بومی بود
که مردان سفید پوست محترمانه از دواج با او رادرخواست
میکردند . و او تنها زن بومی بود که تا بحال هیچ مرد سفید
پوستی به او بی احترامی نکرده بود .

۶ زیرا ال - سو زیبا بود - نه مثل زنان سفید پوست ،
و نه آنطور که زنان بومی زیبا بودند . زیبائی ال - سو
به سیمایش بستگی نداشت ، بلکه مربوط به شور و التهابش
بود . تا آنجا که به ساختمان بدن و ترکیب قیافه مربوط است ،
ال - سو نمونه کلاسیک یک زن بومی بود . موهایش سیاه
و پوستش برنزی ، چشمان سیاهش درخشانده و گستاخ ،
چون برق شمشیر نافذ و غرور آمیز بود ؛ بینی عقابی و ظریفی
داشت که سوراخهای باریک آن مرتعش بود ، استخوانهای
بلندگونه اش از هم خیلی فاصله نداشت ، لبان ظریفش زیاد
نازک نبود . ولی از تمام اینها ، و روی تمام اینها شور و
التهاب میریخت - چیز غیر قابل توصیفی که التهاب داشت
و روح ال - سو در آن بود ، و بصورت گرمای مطبوعی در
چشمانش وجود داشت و یا از آن زبان - میکشید ، و در
گونه هایش پخش شده بود ، سوراخهای دماغش را منبسط
و لبانش را جمع میکرد و یا ، موقعیکه لبانش حال عادی
داشت ، بازهم در آنها بود و آنها را به تپش میانداخت .
ال - سو شوخی هم میکرد - نه آنقدر شدید که
ناراحت کننده باشد ، با وجود این آنقدر دقیق که روی نقاط

ضعف نامحسوس انگشت بگذارد . خوشمزگیهایش مانند شعله ملایمی در اطرافش گسترده میشد و در همه ایجادخنده و نشاط میکرد. با وجود اینها خودش همه کاره نبود . دلش هم نمیخواست اینطور باشد . قصر و تمام متعلقات آن مال پدرش بود؛ و هیکل قهرمانانه او در تمام جوانب آن حرکت میکرد - مهماندار ، مدیر مجالس عیاشی و دستور دهنده - درست است که هر اندازه که نیروی پدر رو به ضعف می- نهاد ، مسئولیتها از دستهای لرزانش به ال-سو منتقل میگردد . ولی با تمام اینها که پدرش آدم عیاش و فاسدی بود و غالباً سرمیز چرت میزد ، ظاهراً حکم رانی میکرد و همه کاره بنظر میرسید .

در سراسر قصر ، هیکل منحوس پورپورتوک با سر - لرزانش حرکت می کرد ؛ اینکارها را نمی پسندید و تمام مخارج آنرا می پرداخت. نه اینکه واقعاً بپردازد، چون ربح مرکب فاحشی به قرضها می بست و سال بسال دارائی کلاکی - نا را بالامیکشید. پورپورتوک یکبار بخود جرأت داد و راجع به نوع زندگی مسرفانه قصر از ال-سو انتقاد کرد. اینکار موقعی بود که داشت آخرین قسمت دارائی کلاکی-نا

راتصاحب می‌کرد - ولی پس از آن هیچوقت اینکار را تکرار نکرد . ال - سو هم مثل پدرش اشراف منش بود ، از پول بدش می‌آمد و خیلی زود احساساتش جریحه دار میشد .

پورپورتوك به اكره پول میداد، و پولها هم مثل آب خرج می‌شد. ال - سو در باره يك مسئله تصمیم قطعی داشت.

پدرش باید ، همانطور که زندگی کرده است بمیرد . پدرش

نباید سقوط کند، جشن‌ها نباید کم شود، میهمانیهای پرخرج

نباید کاهش یابد. وقتی قحطی شد، مثل معمول، بومیها با آه

و ناله به قصر مراجعه کردند و راضی برگشتند . وقتی قحطی

شد و پول نبود ، از پورپورتوك پول قرض شد و باز هم

بومیها با خوشحالی برگشتند . ال - سو باقیاس زندگی

اشراف دورانها و نقاط دیگر میتوانست بخوبی آگاه باشد

که طوفانی بدنبال دارد. در اینمورد ؛ طوفان، پورپورتوك

بود . هر بار که پول میداد ، نگاه مالکانه تری به ال - سو

میانداخت، و احساس می‌کرد که اشتیاق دیرینش زبانه میکشد.

ولی ال - سو به او توجهی نداشت . به مردان سفید

پوستی هم که میخواستند با انگشتر و کشیش و انجیل در

هیئت با او ازدواج کنند ، اهمیتی نمیداد . چون در ایستگاه

تانانا جوانی بود بنام اکون (Akoon) ، که اهل همان محل و با او هم خون و از يك قبیله بود. از نظر ال-سو ، اکون جوان نیرومند و خوشگلی بود ؛ شکارچی خوبی هم بود ، و برای شکار ، مسافرت‌های زیادی بنقاط دور دست کرده بود، خیلی هم بی چیز بود ؛ به تمام نقاطی که کسی اسمشان را نشنیده است رفته بود ؛ به سیتکا (Sitka) و ایالات متحده مسافرت کرده، به خلیج هودسن رفته و برگشته بود، و برای صید خوک آبی با کشتی به سیبری و ژاپن سفر کرده بود .

موقعی که از معدن طلای کلندایک (Klondike) بر - گشت ، بنا به عادت‌ی که داشت ، به قصر آمد که گزارش نقاطی را که مشاهده کرده بود به کلاکی - نای پیر بدهد و در اینجا ال - سورا ، بعد از سه سال که از هیئت برگشته بود، نخستین بار دید ؛ تریت اکون (Thereat Akoon) دیگر به - جهانگردی نرفت و رانندگی کشتی بخارهای بزرگ را با مزد روزانه بیست دلار نپذیرفت . گاه گاهی برای شکار یا صید ماهی میرفت، ولی هرگز از ایستگاه تانانا دور نمیشد، و غالباً مدتهای دراز در قصر میماند . ال - سورا یا خیلی هم مقایسه کرد ، و مورد پسند قرار داد. او هم آنقدر برای ال-سو آواز

خواند و شوق و شور نشان داد که همه اهالی تانانا به عشق او نسبت به ال - سو پی بردند. در این میان، فقط پورپورتوک پوزخند میزد و برای مخارج قصر پول میداد .

لحظه مرگ کلاکی - نا فرارسید . او پشت بساط میهمانی نشسته بود ، مرگ در گلویش بود ، ولی نوشابه نمیگذاشت بمیرد . خنده و شوخی و آواز در سراسر قصر برقرار بود ؛ و اکنون داستانی گفت که شلیک خنده از تمام حاضرین بلند شد . سرمیز ، اشک و آهی وجود نداشت . کلاکی - نامی باید ، همانگونه که زندگی کرده بود بمیرد ، و هیچکس بهتر از ال - سو ، که همدردی هنرمندانه ای داشت ، به این موضوع واقف نبود . عده همیشه خوشگذرانها حضور داشتند ، و طبق معمول ، سه دریا نورد سرمازده هم که تازه از سفر دراز قطب شمال بازگشته و تنها کسانی بودند که از هفتاد و چهار نفر سر نشین کشتی زنده مانده بودند ، آنجا بودند . پشت سر کلاکی - نا ، چهار پیرمرد ، باقیمانده غلامهای دوران جوانیش ، ایستاده و با چشمانیکه آب از آنها می چکید مواظب خواسته های او بودند ، با دستهای لرزان شان لیوان نوشابه اش را پر میکردند و یا ، موقعیکه

مرك ناراحتش ميكرد و او را به سرفه و نفس نفس مي -
انداخت ، به پشتش ، ميان دوشانه‌اش مشت ميزدند .

شب پرهيجاني بود ، و در حاليكه زمان ، با خنده و
تفريح سپري ميشد ، مرك هم با ناراحتی بيشتري در گلوي
كلاكي - نا در جنب و جوش بود .

سپس كلاكي - نا كسي را بدنبال پورپورتوك فرستاد .
پورپورتوك هم در آن سرماي يخبندان آمد و به خوراكيها و
نوشابهائي كه روي ميز بود ، و پولش را خودش پرداخته بود ،
با نارضايتي نگاه كرد . اما وقتي نگاهش از قيافه هاي بر -
افروخته اي كه در سراسر تالار بود گذشت و به صورت ال - سو
افتاد ، چشمانش از شوق درخشيد و لحظه اي ناخشنوديش از
ميان رفت .

براي پورپورتوك ، پهلوي كلاكي - نا جا درست
كردند ، وليواني هم جلويش گذاشتند . كلاكي - نا باديست
هاي خود ، ليوان او را از نوشابه قوي پر كرد و با صدای
بلند گفت « بنوش ! نوشابه اش خوب نيست ؟ »

چشمان پورپورتوك ، وقتي كه سرش را بعلامت تايد
تكان ميداد و لبانش بهم مي ماليد ، پراز آب شد .
• كلاكي - نا پرسيد « در خانه خودت هر گز چنين نوشابه اي

داشته‌ای ؟

پورپورتوك جواب داد «انكار نميكنم كه اين نوشابه
برای گلوی پیرمن بسیار خوب است»، لحظه‌ای مکث کرد تا
برای بقیه کلامش فکر کند .

کلاکی-نا برای تکمیل حرف او نعره کشید « ولی
قیمتش گران است ».

پورپورتوك، از شليك خنده‌ای كه سرميز بلندشد، يكه
خورد. چشمانش بطرز بدخو اهانهای برق ردو گفت «ما با هم
بچه بودیم ، و سن و سال ما یکی است اکنون مارك در
گلوی تو است ، ولی من هنوز زنده و نیرومند هستم » .
زمزمه مشثومی از حاضرین برخاست . کلاکی-نا
سرفه کرد ، نفسش بند آمد ، و غلامان پیر به پشت او مشت
زدند . در حالیکه نفس نفس میزد حالش جا آمد ، و دستش
را برای خاتمه دادن به قیل و قال تهدید آمیزی که در مجلس
برقرار شده بود تکان داد .

سپس فریاد زد «تو حتی از روشن کردن آتش هم در
خانه‌ات کوتاهی میکنی، چون هیزم گران است ! تو زندگی
را هم از خودت مضایقه میکنی. زندگی کردن خرج بر میدارد،

و تو از پرداخت بهای آن امتناع میورزی . زندگی تو مثل
اطاق خواب محقری است که فرش ندارد و آتشی در آن
روشن نیست . « به غلامی اشاره کرد که لیوانش را ، که بلند
کرده بود ، پر کند . « ولی من زندگی کرده ام ، و از حرارت
زندگی گرم بوده ام ، ولی تو هرگز گرم نبوده ای . درست
است که تو عمر درازتری خواهی داشت . شبهای سردی که
آدم می لرزد و بیدار میماند ، شب های بلندی است . شب -
های من کوتاه بوده است ، ولی با گرمی خوابیده ام .»

لیوانش را تا ته سر کشید . دست لرزان یکی از
غلامها نتوانست جلوی زمین خوردن و خورد شدن ایوان را
بگیرد . کلاکی - نا بعقب افتاد ؛ نفس نفس میزد ، به لیوان
هائی که میهمانان بر لب برده بودند نگاه میکرد و تبسم -
خفیفی بعلامت تحسین و قدردانی بر لبانش نقش بسته بود .
بیک اشاره دو غلام برای بلند کردن و نشان دادن او شتافتند .
ولی اینکار از آنها ساخته نبود ، چون کلاکی - نا استخوان
بندی قرصی داشت ؛ و چهار پیرمرد ، موقعی که او را گرفته
بودند تا پهلوی صندلیش ببرند ، تلوتلو میخوردند .

به گفتارش ادامه داد « ولی راه زندگی ، هیچیک از -

این ها نیست . پورپورتوك، امشب من و تو باهم کار دیگری داریم . قرض چیز ناگواری است ، و من در مقابل دچسار چنین چیزی شده ام . قرض من چقدر و تکلیفش چیست؟»

پورپورتوك در جیبش کاوشی کرد و یادداشتی در آورد و جرعه ای نوشید و صحبت را شروع کرد. «يك حواله به تاریخ اوت ۱۸۸۹ بمبلغ سیصد دلار و ربحش هرگز پرداخت نشده است . حواله دیگری هم هست بتاریخ سال بعد بمبلغ پانصد دلار. این حواله ، به حواله دو ماه دیگرش بمبلغ هزار دلار ضمیمه شده است. حواله دیگری هم هست.»

کلاکی-نا با بیحوصلگی فریاد زد « تعداد حواله ها را ول کن ! اینها بیخود باعث دردسر میشود . همه اش ! تمامش ! رویهمرفته چقدر میشود ؟»

پورپورتوك به یادداشتش مراجعه کرد. بادقت و توجه خواند « پانزده هزار و نهصد و شصت و هفت دلار و هفتاد و پنج سنت » .

کلاکی-نا بزرگ منشانه گفت « بنویس شانزده هزار دلار، شانزده هزار دلار. کم و کسری باعث دردسرو ناراحتی است. خوب، حالا- و برای همین موضوع دنبال تو فرستادم- يك حواله جدید بمبلغ شانزده هزار دلار بنویس که امضاء

کنم . ربحش اهمیتی ندارد . هر اندازه که دلت میخواهد بنویس ، و حواله را برای آن دنیا صادر کن ، برای موقعی که ترا در کنار آتش پدر بزرگ تمام بومیها ملاقات خواهد کرد . آنوقت حوالهات پرداخت میشود . قول میدهم . این قول کلاکی - نا است .»

پورپور توك با ناراحتی نگاه میکرد ؛ شلیك خنده اطاق را بلرزه انداخت . کلاکی - نا دستهایش را بلند کرد و با صدای بلند گفت « نه ، شوخی نمیکنم صحبت من منصفانه است . پورپور توك ، من برای همین کار دنبال تو فرستادم . حواله را حاضر کن .»

پورپور توك آهسته جواب داد « من با آن دنیا معامله ای ندارم .»

کلاکی - نا پرسید « هیچ فکر نمیکنی که مرا آنجا به بینی ! » سپس افزود « من حتماً آنجا هستم .»
پورپور توك با اوقات تلخی تکرار کرد « من با آن دنیا معامله ای ندارم .»

مرد محتضر با حیرت به او نگاه کرد .
پورپور توك توضیح داد « من از آن دنیا چیزی نمیدانم . من در این دنیا معامله میکنم .»

چهره کلاکی - نا روشن شد . باخنده گفت « بخاطر اینست که شبها با سر ما گذرانیده‌ای » چند لحظه فکر کرد ، سپس گفت « قرض تو باید در این دنیا پرداخته شود . برای من فقط این قصر مانده است . خانه را بردار و حواله را روی شعله آن شمع بسوزان » .

پورپورتوک جواب داد « خانه کهنه است و باندازه قرض ارزش ندارد » .

« معادن تو یستدسامون (Twisted Salmon) مرا بردار » .

جواب این بود « آن معادن هرگز در آمدنی نداشته است » .

سهم مرا از کشتی بخار کویوکوک (Koyukuk)

تصاحب کن . نیمی از سهامش مال من است » .

« آن کشتی در اعماق یوکون است » .

کلاکی - نا از جا پرید « درست است ، فراموش کرده

بودم . این واقعه در بهار سال گذشته ، موقعیکه یخها آب شده

بود ، اتفاق افتاد » اندکی فکر کرد ، در این مدت لیوانهای نوشابه

دست نخورده ماند ؛ تمام حاضرین انتظار صحبت او را

میکشیدند .

« پس معلوم میشود که من مقداری بتو مقروضم که

از پرداخت آن در این دنیا عاجزم؟» پورپورتوک با
تکان دادن سر تأیید کرد و به ته اتاق چشم دوخت .
کلاکی - نابطعنه گفت «پس معلوم میشود که تو سوداگر
بیچاره‌ای هستی» .

پورپورتوک گستاخانه جواب داد « نه ؛ هنوز وثیقه
مطمئنی وجود دارد» .

کلاکی - نا فریاد زد « چه ! من هنوز چیزی دارم؟
اسم ببر و برای خودت بردار که کلك طلبت کنده بشود» .
پورپورتوک ! ال - سو را نشان داد « آنجاست» .
کلاکی - نا موضوع را متوجه نشد . به ته اتاق نگاه
کرد . چشمانش را پاك کرد و دوباره نظر انداخت .
«منظورم، دخترت، ال - سواست - او را بزنی میگیرم،
و دیگر از تو طلبی نخواهم داشت . حواله را هم روی آن
شمع مینسوزانم» .

سینه فراخ کلاکی - نا متورم شد . « به به ! عجب -
شوخی میکنی - به به ! عجب !» مدتی خندید . « و با
رختخواب سرد ، و دخترهایت که همسال مادر ال - سو
هستند ! به به ! عجب !» سرفه‌اش شروع شد و نفسش

بند آمد . غلامهای پیر به پشتش مشت زدند . دوباره شروع کرد «به به ! به به !» و صدایش در اثربك تشنج دیگر قطع شد .

پورپورتوك صبورانه منتظر بود، از لیوان، جرعه جرعه می نوشید و قیافه اش خاصی را که دور میز بودند بر انداز می کرد . بالاخره گفت «مسئله شوخی نیست . جدی میگویم» .

کلاکی - نا حالش جا آمد و به او نگریست . سپس دهنش را بطرف لیوان دراز کرد، ولی نتوانست آنرا لمس کند . یکی از غلامها لیوان را به او داد ، و او هم آنرا با نوشابه اش به صورت پورپورتوك پرت کرد .

کلاکی - نا به افرادی که دور میز انتظار میکشیدند ؛ و مثل سگهایی که در بند هستند بیقراری میکردند ، غریب «بیرونش کنید! و توی برهها بخلطانید!»

موقعی که جمعیت خشمگین با عجله از پهلوی کلاکی - نا میگذشت و از در خارج میشد، او به غلامها اشاره کرد؛ و چهار پیر مرد وارفته بلندش کردند، و او در چنین وضعی، ایستاده و لیوان بدست، با میهمانانیکه برگشته بودند مواجه شد و دعوتشان کرد که جام شراب را بسلامتی شبهای کوتاهی که

آدم بتواند گرم و نرم بخوابد، بنوشند .

تقویم اموال کلاکی-نا زیاد طول نکشید . تومی-
(Tommy) انگلیسی کوچکی، که منشی بنگاه تجار تی بود،
برای اینکار از طرف ال-سو دعوت شد. در بساط کلاکی-نا
بعجز قرض، جواهرهای منقضی شده، اموال گرو رفته و
چیزهای بی ارزش به رهن رفته، چیزی وجود نداشت .
حواله ها و اموال رهنی نزد پورپورتوک بود. تومی چند بار،
موقعی که داشت حساب ربح-مرکبی را که پورپورتوک
به مبلغ قرض افزوده بود میکرد، او را دزد نامید .

ال-سو سؤال کرد «تومی، آیا میتوان اینهارا قرض خواند؟

تومی جواب داد «این دزدی است».

ال-سو تأکید کرد «با وجود این، قرض است» .

زمستان سپری شده بود، اوائل بهار بود، ولی هنوز

طلب پورپورتوک پرداخت نشده بود . طی این مدت،

پورپورتوک بارها ال-سو را دید و برای او، همانطور که به

پدر او گفته بود، طریقه پرداخت طلب را شرح داد. در ضمن،

همراه خود پیرمردان جادوگری آورد؛ آنها هم با مهارت

کاملی برای ال-سو شرح دادند که اگر مطالبات پرداخت

نگردد ، پدرش دچار لعنت ابدی نخواهد شد . یکی از این روزها ، ال - سو حرف آخرش را به پورپورتوك زد .
ال - سو گفت «دو موضوع را باید بتو بگویم . نخست اینکه ، من زن تو نخواهم شد . میخواهی این - موضوع را بیاد داشته باشی یا نه؟ دوم اینکه ، شانزده هزار دلار تو تا آخرین سنت ، پرداخت خواهد شد -

پورپورتوك در این رقم اصلاح بعمل آورد «پانزده هزار و نهصد و شصت و هفت دلار و هفتاد و پنج سنت» .
جواب ال - سو این بود «پدرم گفت شانزده هزار دلار . طلبت پرداخت خواهد شد» .

«چطور؟»

«چطورش را نمیدانم ، ولی طریقه اش را خودم پیدا می - کنم . حالا برو ، و بیش از این مزاحم نشو . اگر مزاحم شدی» .
- قدری مکث کرد که مجازات مناسبی پیدا کند - «اگر مزاحم شدی ، بمحض اینکه برف بارید ، میگویم دوباره ترا توی برفها بغلطانند»

این موضوع اول بهار اتفاق افتاد ، و کمی پس از آن ال - سو تمام دهکده را به حیرت انداخت . در سراسر

یو کون ، از چیل کوت (Chilkoot) تا دلتا (Delta) ، این حرف دهن بدهن می گشت و در تمام قبیله های اطراف پیچیده بود که در ماه ژوئن ، موقعیکه ماهی آزاد میآید ، ال-سو دختر کلاکی-نا ، برای پرداخت طلب پورپورتوک، خودش رادریک حراج عمومی بمعرض فروش خواهد گذاشت، تمام کوششهایی که برای انصراف او بکار رفت ؛ بی نتیجه ماند. هیئت مذهبی سن ژرژ با او مخالفت کرد ، ولی ال-سو چنین پاسخ داد .

« تنها دین خدا در آن دنیا تصفیه میشود ، قرض انسانها متعلق به این دنیا است، و باید در همین دنیا پرداخت شود.»
اکنون با او مخالفت کرد ولی ال-سو جواب داد
«اکنون ، من ترا دوست دارم ؛ ولی شرف بر عشق ترجیح دارد ، و من چه ارزشی دارم که اسم پدرم را بخاطر خودم لکه دار کنم ، خواهر آلبر تا ، تمام مسافت صلیب مقدس تا تانانا را بانخستین کشتی پیمود، ولی نتوانست نتیجه ای بگیرد .

ال-سو گفت « پدرم در جنگلهای انبوه و بی انتها سرگردان است. تا زمانیکه قروضش پرداخت نشده، روح

گمشده‌اش در جنگلها آواره و نالان خواهد ماند . تنها پس از اینکه این کار انجام شد ، او خواهد توانست به خانه آخرت برود .»

خواهر آلبرتا پرسید «تو به این موضوع اعتقاد داری؟»
ال - سو جواب داد «من نمیدانم این اعتقادی است که پدرم داشت». خواهر آلبرتا شانه هایش را به علامت دیر باوری بالا انداخت .

ال - سو ادامه داد «از کجا معلوم است ، چیزهایی که ما به آنها معتقدیم به حقیقت نمی‌وندند؟ چرا اینطور نباشد؟ ممکن است آن دنیا برای شما بهشت و نغمه چنگ داشته باشد چون شما به بهشت و نغمه چنگ اعتقاد دارید ؛ برای پدر من ، آن دنیا ممکن است قصری باشد که بتواند در آن با خدا سر میزی بنشیند و می‌گساری کند .»

خواهر آلبرتا پرسید «تو چطور؟ آن دنیا از نظر تو چگونه است؟»

ال - سو لحظه‌ای مردد ماند . سپس گفت «من قسمت‌هایی از هر دو نوع را دوست دارم . دلم می‌خواهد همانطور که صورت ترا می‌بینم ، قیافه پدرم را هم به بینم .»

روز حراج فرا رسید . ایستگاه تانانا پر از جمعیت بود . قبائل ، طبق رسم خودشان ، در انتظار آمدن ماهی آزاد جمع شده بودند، و در این فرصت وقتشان را با رقص، تفریح، تجارت و گفت و شنود میگذرانند. آمدن ماجراجویان، بازرگانان و سیاحان سفید پوست شروع شده بود، و همراه اینها گروه فراوانی سفید پوست بود که بعلت کنجاوی و یا علاقه‌ای که به این حراج داشتند، آمده بودند .

بهار دیررسی بود، و ماهی آزاد دیر بدست آمده بود. این تأخیر، کنجاوی و علاقه را بیشتر تحریک میکرد . و سپس ، روز حراج هم ، اکنون اوضاع را بهم زد . اکنون بلند شد و با هیبت تمام به عموم اعلام کرد که هر کس ال-سو را بخورد ، بیدرنگ کشته خواهد شد . تفنگ و بِنچستر (Winchester) خود را در دستش حرکت داد که طرز انجام عمل را نشان بدهد . ال - سو از این موضوع بخشم آمد ؛ ولی اکنون با او حرفی نزد و برای فراهم آوردن و ذخیره کردن مهمات بیشتری به بنگاه تجارتنی رفت .

نخستین ماهی آزاد ، ساعت ده بعد از ظهر بدست آمد ، و حراج، ساعت دوازده شروع شد . محل آن، نقطه

بلندی از ساحل یو کون بود. خورشید، طرف شمال درست زیر افق بود، و آسمان سرخی میزد. دور دو صندلی و یک میز، که در حاشیه ساحل گذاشته شده بود، عده زیادی گرد آمده بودند. در جلوی جمعیت سفید پوستان بسیاری ایستاده بودند. و در بین آنها چند آدم سرشناس هم بود. اکنون جلوتر از همه ایستاده و تفنگش را در دست گرفته بود. بنا بدرخواست ال - سو، تومی بعنوان حراجی مشغول کار شد؛ اما آغاز سخن با خود ال - سو بود، و مختصری از این مقوله سخن گفت که فروخته شدن چه فوایدی دارد. لباس محلی و مجلل دختر رئیس قبیله را پوشیده بود، و روی صندلی ایستاده بود که خوب دیده شود.

ال - سو پرسید «چه کسی مایل است که یک زن بخرد. بمن نگاه کنید. من دوشیزه بیست ساله‌ای هستم. برای مردی که مرا بخرد زن خوبی خواهم بود. اگر خریدار من سفید پوست باشد، من هم به شیوه زنان سفید پوست لباس میپوشم؛ و اگر بومی باشد، به لباس». - لحظه‌ای مکث کرد. «یک زن بومی ملبس می‌شوم. من میتوانم لباسهایم را ببرم، بدوزم، بشورم و وصله کنم. اینکارها را در ظرف هشت

سالی که در هیئت مذهبی صلیب مقدس بودم آموخته‌ام .
میتوانم به انگلیسی بنویسم و بخوانم، و میتوانم ارباب بنوازم .
حساب و جبر هم میدانم . مختصری . به هر کس که گران
ترین قیمت را پیشنهاد کند فروخته میشوم و رسید قیمت حراج
مربوط به خودم را به او میدهم . فراموش کردم بگویم که
آواز خواندن را بخوبی میدانم ، و بعمرم هیچوقت بیمار
نشده‌ام . و زخم صدوسی و دو پوند است؛ پدرم مرده است
و قوم و خویش هم ندارم . چه کسی طالب من است؟»

با جسارت زیادی به جمعیت نگاه کرد و از صندلی
پائین آمد. یکبار دیگر بنا بدرخواست تومی بالای صندلی
رفت و ایستاد؛ خود تومی هم روی صندلی دوم رفت و
حراج را شروع کرد .

چهار غلام پیرپدر ال. سود را طرافش ایستاده بودند.
اینها آدمهای سالخورده و علیلی بودند که به عرف خودشان
علاقه داشتند؛ باقیمانده گان نسل گذشته بودند و به ادا و اطوار نسل
جوان بطرز بی تفاوتی می‌نگریستند. جلوی جمعیت چند نفر از
صاحبان معادن طلا و دارندگان ثروت‌های سرشار، که از نقاط
دور دست‌پا کون آمده بودند، ایستاده بودند؛ پهلوی آنها دو

سیاح علیل دیده‌میشد که بدنشان در اثر بیماری اسکربوت* متورم شده بود و چوب زیر بغل داشتند. وسط جمعیت قیافهٔ یکزن بومی، از اهالی مناطق دور دست تانانا، با چشمان وحشی و طراوت خاص خود نمائی میکرد؛ یک نفر سیت کان (Sitkan) و لگورد، اهل سواحل دریا، پهلوبه پهلوی یکنفر استیک (Stick) از اهالی دریاچهٔ لو بارژ (Le Barge) ایستاده بود؛ و در عقب جمعیت چند نفر دریا-گرد فرانسوی-کانادائی دورهم جمع شده بودند. ازدور، صدای ضعیف هزاران مرغ وحشی، که نزدیک آشیانه-هایشان بودند، بگوش میخورد. پرستوها از فراز سطح یو کون میگذشتند و بالای سر جمعیت پرواز می کردند، و سینه سیرخها میخواندند. اشعهٔ مورب خورشید، که دیده نمیشد، از لای دودهاییکه از آتش جنگلهای بسیار دور بر-میخاست گذشته و آسمان را برنگ ارغوانی درآورده بود؛ و زمین در اثر انعکاس نور برق میزد. این پرتو ارغوانی چهرهٔ همه را روشن کرده بود، همه چیز را غیر واقعی و

* نوعی بیماری است که در اثر کمبود ویتامین «ث» در

بدن عارض میگردد.

خارق العاده جلوه میداد .

مزایده به آرامی شروع شد. سیت کان ، که در این ناحیه غریب بود و از ورودش بیش از نیم ساعت نمی - گذشت، بالحن مطمئنی صد دلار قیمت گذاشت، و موقعیکه اکنون با تفنگش ، بعلاامت تهدید ، بطرف او برگشت ، دستپاچه شد . مزایده بکندی پیش میرفت . یکنفر بومی از اهالی توزیکاکت (Tozikaakt) ، که راننده کشتی بود ، صدو پنجاه دلار پیشنهاد کرد، و چند لحظه دیگر یک قمار باز، که از دهکده دیگری فرستاده شده بود، قیمت را به دو بیست دلار رساند. ال - سو ناراحت شد ؛ احساساتش جریحه دار شده بود؛ ولی تنها عکس العملی که نشان داد ، این بود که بابی پروائی بیشتری جلوی جمعیت ایستاد .

وقتی که پورپورتوک راهش را از میان جمعیت باز میکرد که خودش را بجلو برساند، نظم بهم خورد. پورپورتوک با صدای بلند گفت «پانصد دلار !» سپس نگاه مغرورانه ای به اطراف انداخت که تأثیر حرفش را به بیند.

پورپورتوک قصد داشت که در آغاز کار از ثروت سر - شارش بمثابه چماقی برای گیج کردن حریفانش استفاده کند.

ولی یکی از دریاگردان، که به چشمان پرفروغ ال-سو نگاه میکرد، قیمت را صد دلار دیگر بالا برد.

پورپورتوک بیدرنگ گفت «هفتصد دلار!»

وصصدای «هشتصد دلار» درست باهمان سرعت از طرف دریاگرد بلند شد.

پورپورتوک در اینموقع، دوباره از چماقش استفاده کرد و فریاد زد «هزار و دویست دلار!»

دریاگرد با نارضایتی شدید خاموش شد. پیشنهاد دیگری نرسید. تومی تلاش زیادی کرد، ولی نتوانست پیشنهاد دیگری دریافت کند.

ال-سو به پورپورتوک گفت «پورپورتوک، بهتر است که در پیشنهاد خود تجدید نظر بکنی. مطلبی را که بتو گفته بودم - که هرگز باتو ازدواج نخواهم کرد! - فراموش کن.»

پورپورتوک با اوقات تلخی گفت «این يك حراج عمومی است. من تورامطابق قیمت میخرم. هزار و دویست دلار قیمت گذاشته‌ام. تو ارزان شده‌ای.»

تومی با صدای بلند گفت «خیلی ارزان شده! چه اشکالی

دارد که من مأمور حراج هستم؟ اینکار مرا از شرکت در مزایده باز نمیدارد. من هزار و سیصد دلار پیشنهاد میکنم». پورپورتوک گفت «هزار و چهارصد دلار». تومی آهسته به ال - سو گفت «من ترا میخرم که - خواهر من باشی» سپس اعلام کرد «هزار و پانصد دلار». یکی از صاحبان معدن طلا مبلغ را به دوهزار دلار رساند، و تومی را جا گذاشت.

پورپورتوک سومین بار چماق ثروتش را بحرکت در آورد، و یکبار پانصد دلار بالا رفت. ولی به غرور صاحب معدن برخورد. هیچکس نباید قادر باشد که او را از میدان بدر برد. در نتیجه، او هم پانصد دلار دیگر روی دست پورپورتوک آمد.

قیمت ال - سو تا سه هزار دلار رسیده بود. پورپورتوک سه هزار و پانصد دلارش کرد، ولی موقعی که صاحب معدن هزار دلار دیگر اضافه کرد، او به نفس نفس افتاد. پورپورتوک باز هم پانصد دلار اضافه کرد، و دوباره موقعی که صاحب معدن هزار دلار افزود، دچار التهاب شد. پورپورتوک خشمگین شد. غرورش جریحه دار شده

بود، به مبارزه دعوت شده بود، و نیرویش را که در ثروتش
تجسم یافته بود، بنظر آورد. دلش نمیخواست که در انظار
مردم ناتوان جلوه گر شود. ال - سو فرع بر این قضیه بود.
تمام پس اندازها و نتایج خست‌های شبهای سرد زندگی‌اش
داشت بر باد میرفت. قیمت ال - سو به شش هزار دلار
بالغ شده بود. در اینموقع قیمتش باحدا کثرت سرعت، هزار
دلار، بالا میرفت وقتی به چهار ده هزار دلار رسید، هر دو
نفر متوقف شدند که نفسی تازه کنند.

سپس حادثه غیر منتظره رخ داد. چماق سنگین تری
بحرکت آمد. در تنفسی که ایجاد شد، آن قمار باز که فکر
میکرد میتوان سودائی کرد و سودی برد، باچند نفر از
همقطاران‌ش سندیکائی تشکیل داد و شانزده هزار دلار
پیشنهاد کرد.

پورپورتوك باصدای ضعیفی گفت «هفده هزار».

صاحب معدن گفت «هیجده هزار».

پورپورتوك تمام نیرویش را جمع کرد و گفت

«بیست هزار دلار».

سندیکا جاماند. صاحب معدن هزار دلار بالا برد،

و پورپورتوك هم در مقابل ، هزار دلار اضافه کرد ؛ و در اثنائیکه آنها پیشنهاد میدادند ، نگاه آمیخته به تهدید و کنجکاوای اکون به تناوب از یکی متوجه دیگری میشد ؛ مثل اینکه میخواست به بیند چگونه آدمی را باید بکشد . صاحب معدن ؛ موقعیکه خود را برای پیشنهاد جدیدی آماده میکرد ، با توجه به نزدیک شدن اکون ، طپانچه را روی کفلش شل کرد و سپس گفت :
« بیست و سه هزار » .

پورپورتوك گفت « بیست و چهار هزار » . و پوزخند بدخواهانه ای زد ، چون بالاخره ثبات پیشنهادهایش صاحب معدن را دچار تزلزل کرده بود . شخص اخیر نزدیک ال-سو رفت ، و مدتی دراز با دقت براندازش کرد . بالاخره گفت « پانصد دلار بیشتر » .

پیشنهاد پورپورتوك چنین بود « بیست و پنج هزار دلار » .

صاحب معدن ، مدتی نگاه کرد ، و سرش را تکان داد . دوباره چشم دوخت ، و با اکراه گفت . « پانصد دلار دیگر » .

پورپورتوك بيدرننگ گفتم . «بيست وشش هزار» .
صاحب معدن ، سرش را تكان داد ، و از نگاه كردن
به چشمان منتظر تومي خود داري كرد . در اين اثناء اكون ،
يكوري تا پيش پورپورتوك رفت . ال - سو با چشمان تيزش
موضوع را در يافت ، و موقعي كه تومي براي دريافت
پيشهاد جديد با صاحب معدن كلنجار مي رفت ، زير گوش
يكی از غلامها آهسته چيزی گفت .

و موقعي كه صدای «تمام شد تمام شد تمام
شد» در فضا پيچيده بود ، غلام پيش اكون رفت و
آهسته زير گوشش چيزی گفت : با وجود اينكه ال - سو با
اضطراب به او نگاه مي كرد ، اكون وانمود نمي كرد كه مطلب
را شنیده است .

صدای تومي طنين انداخت «در ازاء بيست و شش
هزار دلار مال پورپورتوك شد» .

پورپورتوك با ناراحتي به اكون خيره شد . همه
چشمها به اكون دوخته شده بود ؛ ولي او كاری نكرد .
ال - سو گفت «ترازو بياوريد» .

پورپورتوك گفت «پول را در منزل خودم مي پردازم» .

ال - سو تکرار کرد «ترازو بیاورید پول باید در همین جا پرداخت شود که همه به بینند». در نتیجه ترازوی طلا از بنگاه تجار تی آورده شد، و تا آوردن ترازو، پورپورتوک هم رفت، و موقعی که برگشت مردی دنبالش بود. کیسه‌های پوست گوزن محتوی گرد طلا روی شانه هایش داشت. پشت سر پورپورتوک مرد تفنگداری هم بود که به-اکنون چشم دوخته بود.

پورپورتوک گفت «اینها حواله‌ها و قباله‌هایی هستند بمبلغ پانزده هزار و نهصد و شصت و هفت دلار و هفتاد و پنج سنت».

ال - سو حواله‌ها را در دست گرفت و به تومی گفت «شانزده هزار حسابش کن».

تومی گفت «ده هزار دلار دیگر میماند که باید طلا پرداخت شود».

پورپورتوک باتکان دادن سر تأیید کرد، و دهن کیسه‌ها را باز کرد. ال - سو، که لب ساحل ایستاده بود، حواله‌ها را ریزریز کرد و در هوا، بالای یو-کون، پخش نمود. خواستند شروع کنند به کشیدن طلا، ولی متوقف شدند.

موقعی که تومی مشغول میزان کردن ترازو بود ،
پورپورتوك گفت «البته ، قیمتش هفده دلار است» .
ال - سو باتندی گفت «شانزده دلار» .

پوزپورتوك پاسخ داد «اینجا رسم است که در معامله
طلا راهراونسی هفده دلار حساب میکنند . و اینهم معامله
بازرگانی است» .

ال - سو خندید ؛ و گفت «رسم جدیدی است که از
بهار امسال شروع شده است . سال گذشته و سالهای پیش
از آن ، هر اونس شانزده دلار بود . موقعیکه بدهی پدرم
حساب میشد ، شانزده دلار بود . وقتی هم که او از ذخیره
پولی که پیش تو داشت خرج میکرد ، برای هر اونس به او
به ارزش شانزده دلار آرد داده میشد ، نه هفده دلار . بهمین
دلیل توهم باید شانزده دلار بامن حساب کنی نه هفده دلار» .
پورپورتوك لند لندی کرد و موافقت نمود .

ال - سو گفت «تومی ، سه قسمت بکش . يك سهم
هزار دلاری ، یکی سه هزار دلاری و يك سهم شش هزار
دلاری» . کار کشیدن طلاها خیلی طولانی بود ؛ و در تمام این
مدت همه چشمها متوجه اکون بود :

یکی گفت « او فقط منتظر است که پول پرداخت شود ». و این حرف دهن به دهن گشت و همه آنرا تأیید کردند ؛ همه منتظر بودند که به بینند اکنون ، پس از اینکه پول پرداخت شد، چه خواهد کرد . تفنگدار پورپورتوک مترصد بود و اکنون را می پائید .

کشیدن طلا پایان یافت ، و گرد طلا بصورت سه توده زرد تیره روی میز قرار گرفت . ال - سو گفت « پدرم سه هزار دلار به شرکت بدهی داشت . تومی ، این سهم را برای شرکت بردار . تومی ، اینجا چهار پیرمرد هم هستند . تو آنها رامی شناسی . اینهم هزار دلار . آنرا بردار و مواظب باش که این پیرمردها گرسنه و بی تنباکو نمانند » .

تومی ، طلاها را با خاک انداز در کیسه های جداگانه ریخت ، شش هزار دلار روی میز باقی مانده بود . ال - سو ، خاک انداز را در توده طلا فرو برد و با یک حرکت ناگهانی محتویات آنرا بشکل باران طلا در رودخانه ریخت بار دوم که خواست اینکار را بکند ، پورپورتوک مچ دست او را گرفت .

ال - سو با خونسردی گفت « اینها مال من است » .

پورپورتوك دست او را رها كرد ؛ ولى در تمام مدت كه
ال - سو طلاها را تا آخرين ذره در رودخانه ميریخت ،
دندانهايش را بهم مى سائيد و اخمش را درهم كشيده بود .
جمعيت بجزاكون به چيز ديگري توجه نداشت ؛
تفنگدار پورپورتوك ، تفنگش را زير بغل گرفته بود ، دهنه اش
بطرف اكون بود ؛ شست تفنگدار هم روى چخماق تفنگ
بود . اكون هم يك يارد آن طرف تراز تفنگدار ايستاده بود ؛
ولى كارى نكرد .

پورپورتوك با اوقات تلخى گفت «صورت حراج را
تنظيم كن» .

تومى هم سندی نوشت كه بموجب آن تمام حقوق و
مزايای زنانه ال - سو به پورپورتوك انتقال مى يافت . ال - سو
سند را امضاء كرد ، و پورپورتوك آنرا تا كرد و در جيبش
گذاشت . ناگهان چشمهايش برقى زد ، و بى مقدمه ال - سو
را طرف خطاب قرارداد .

پورپورتوك گفت «ولى اين بدهى پدرت نبود . اين
بهای تو بود كه من پرداختم . خريدن تو معامله ايست مربوط
به امروز ، نه به سال گذشته و سالهاى پيش از آن . اونسهاى

طلائی که برای تو پرداخت شد میتواند همین امروز در
بنگاه تجارتي باهفده دلار آرد معاوضه شود نه شانزده دلار.
من در هر اونس يك دلار ضرر کردم. بر روی هم ششصد و بیست و
پنج دلار در این معامله ضرر کردم.»

ال-سو لحظه‌ای فکر کرد، و متوجه اشتباهی که کرده
بود، شد. لبخندی زد و پس از آن خندید.

خنده کنان گفت «تو حق داری. من اشتباه کردم.
ولی دیگر کار از کار گذشته است. تو پول را پرداخته‌ای و
طلاها هم از بین رفته است. زود متوجه نشدی. تقصیر
تو است. پورپورتوك، اینروزها عقلمت خوب کار نمیکند.
داری پیر میشوی.»

پورپورتوك جواب نداد. باناراحتی به‌اگون نگاه
کرد، و خیالش راحت شد. لبانش را بهم فشرد، و اثری
از سنگدلی در قیافه‌اش نمایان شد. سپس گفت «بیا. باهم
بمنزل برویم.»

ال-سو حرکتی که نشان دهنده موافقت باشد نکرد،
و پرسید «دو موضوعی که در بهار بتو گفته بودم بیاد داری؟»
او جواب داد «اگر به چیزهایی که زنها میگویند توجه

میکردم ، اکنون دیگر مغزم جای خالی نداشت .
ال-سو با دقت و حوصله ادامه داد «بتو گفته بودم که
پولت پرداخت خواهد شد. در ضمن گفته بودم که هرگز زن
تو نخواهم شد» .

پورپورتوک با انگشتانش صدای خش و خش سند
را ، که در جیبش بود ، در آورد «ولی آن حرفها مال موقعی
است که هنوز سند خرید نوشته نشده بود . من پیش اینهمه
مردم ترا خریدم. تو بمن تعلق داری و نمیتوانی اینموضوع
را انکار کنی» .

ال - سو بدون وقفه ای گفت «من بتو تعلق دارم» .

«من مالک تو ام» .

«تو مالک منی» .

صدای پورپورتوک آرام و پروزمندانه بلند شد «من
صاحب تو هستم ، مثل اینکه صاحب سگی باشم» .

ال - سو خون سردانه ادامه داد «درست است ، تو

صاحب من هستی . ولی پورپورتوک ، موضوعی را که بتو
گفته بودم فراموش کرده ای . اگر هر مرد دیگری ، بجز تو ،
مرا میخرد ، زنش می شدم . زن خوبی برایش میشدم .

اینطور تصمیم گرفته بودم . اما درباره تو ، تصمیم گرفته‌ام که بهیچوجه زن تو نشوم ، بدینجهت من سگ تو هستم .»

پورپورتوک میدانست که مشغول بازی با آتش است ، و تصمیم گرفت که محکم و بی تزلزل بازی کند . در نتیجه این تصمیم گفت « پس من با تونه بعنوان ال - سو ، بلکه بعنوان يك سگ حرف میزنم ؛ و بتو دستور میدهم که با من بیا». دستش را تانیمه راه دراز کرد که ال-سو را بگیرد ، ولی او با يك تکان پورپورتوک را عقب نگاهداشت .

«پورپورتوک ، نه به این زودی . تو يك سگ خریدهای . سگ فرار می کند ، این معامله به ضرر تو شد . من سگ تو هستم اگر فرار کنم چه میکنی؟»

«من که صاحب سگ هستم ، تو پا خواهم زد» .

«اگر مرا گرفتی؟»

«وقتی ترا گرفتم» .

«پس ، بگیر» .

پورپورتوک ، بسرعت دستش را برای گرفتن او دراز کرد ، ولی ال - سو در رفت . خنده کنان دورمیز

میچرخید . پورپورتوک به مرد بومی تفنگدار، که به ال-سو نزدیک بود، دستور داد «بگیرش!» ولی تا تفنگدار دستش را بطرف ال-سو دراز کرد، صاحب معدن مستی به زیر گوشش زد و او را بزمین انداخت. تفنگ باتق و توق به زمین خورد. در اینموقع فرصت بدست اکون افتاده بود. چشمان اکون برقی زد، ولی خودش کاری نکرد.

پورپورتوک آدم پیری بود، ولی شبهای سرد زندگی پشت کارش را حفظ کرده بود. دورمیز نچرخید. ناگهان از پهنای میز، و از روی آن، رفت، ال-سو غافلگیر شد. با فریادی که با احساس خطر آمیخته شده بود به عقب جهید؛ و اگر تومی نبود، پورپورتوک او را گرفته بود. پای تومی دراز شد؛ پورپورتوک لغزید و زمین خورد. ال-سو توانست در برود.

ال-سو فرار کنان و خندان برگشت و از روی شانه اش گفت «حالا مرا بگیر».

ال-سو به آسانی و سبکی میدوید، ولی پورپورتوک هم تندو خشمگین تعقیبش میکرد. از ال-سو تندتر میدوید. در دوران شباب از همه رفقایش چابک تر بود. ولی ال-سو

با پیچ و خم دادن و اینور و آنور کردن مسیرش از دست او در میرفت . چون لباس محلی تنش بود و دامنش جلوی حرکت پاهایش رانمی گرفت ، بدن نرمش طوری قوس میزد که انگشتان پورپورتوك نمیتوانست به آن برسد .

جمعیت انبوه با خنده و هایهوی متفرق شده بود، و همه ناظر این تعقیب بودند. این جست و گریز بمیان چادر-های اهالی محل کشید ؛ و ال-سو و پورپورتوك که می-پیچیدند ، دور میزدند و برمیگشتند ، در میان چادرها از نظر ناپدید و دوباره ظاهر میشدند . بنظر می رسید که ال-سو تعادل بدنش را بكمك دستهایش ، که در هوا به اینطرف و آنطرف خم می شدند ، نگه میدارد؛ و گاهی که سرعت می-پیچید ، بدنش هم بانحناء میگرائید . پورپورتوك هم، مثل يك سگ تازی لاغر، همیشه یکقدم عقب تراز او، یا یکقدم این طرف و آنطرف او ، کشیده میشد .

این دو ، از يك قطعه زمین خالی آنطرف چادرها گذشتند ، و در میان جنگل ناپدید شدند . اهالی محل مدت زیادی برای پیدا شدن مجدد آنها بیهوده انتظار کشیدند . در طول این مدت، اکون خورد و خوابید ، و وقتش

را در لنگرگاه کشتی بخاری گذراند ، بدون اینکه به خشم روز افزون اهالی محل ، که خودش نقشی در آن نداشت ، توجهی کند . پورپورتوک بیست و چهار ساعت بعد ، خسته و خشمگین برگشت . با هیچکس ، بجز اکون ، حرف نزد ؛ و خواست با او دعوائی راه بیندازد . ولی اکون وقعی نگذاشت و رد شد . پورپورتوک دیگر معطل نشد . شش مرد جوان ، از میان بهترین راه پیمایان و بلدها انتخاب کرد ، و پس از مجهز کردن آنها ، همراهشان به جنگل رفت .

روز بعد کشتی بخار سستیل (Seattle) ، که در مسیر رودخانه کار میکرد ، به ساحل آمد و چوب بار کرد . موقعیکه لنگرها کشیده شد و کشتی از ساحل دور شد ، اکون سوارش شده و در اطاق راننده‌ها بود . هنوز چند ساعت نگذشته بود ، موقعیکه نوبت به او رسید تا پشت فرمان بنشیند ، یک کرجی پوست قان را دید که از ساحل حرکت کرده فقط یک نفر در آن بود . بدقت نگاه کرد ، فرمان را پیچاند و سرعت را کم کرد .

ناخدای کشتی وارد اطاق راننده‌ها شد .

پرسید «موضوع چیست؟ آب که وضعش خوبست» .

اكون لندلند كرد. ديد كه يك كرجى بزرگ از ساحل
راه افتاده است و سر نشينان آن چند نفرند. موقعى كه كشتى
برگشت، اكون باز هم فرمان را پيچاند.

ناخدا ناراحت شد. و اعتراض كنان گفت « اين كه
يك زن بومى بيشتر نيست ».

اكون چيزى نگفت. تمام حواسش متوجه زن بومى
و آن كرجى كه به دنبال او مى آمد، بود. در كرجى اخيرشش
پارو مشغول كار بود، در صورتى كه زن بومى آهسته و تنها
پارو مى زد.

ناخدا موقعى كه مى خواست فرمان را بدست خود
بگيرد، با اعتراض گفت « دارى بطرف ساحل مى روى ».

ولى اكون فرمان را، با تمام نیرو، بهمان نحو نگهداشت
و به چشمان ناخدا نگاه كرد. ناخدا آهسته پره های فرمان
را ول كرد.

زير لب گفت « اجمق ».

اكون ستيل را نزد يك نقطه ای كه آب كم عمق بود،
نگهداشت و منتظر ماند تا انگشتان زن بومى نرده های جلوى
كشتى را گرفت. آنوقت، با اشاره دستور حد اكثر سرعت

را داد و فرمان را پیچاند . کرجی بزرگ خیلی نزدیک بود، ولی فاصله اش از کشتی لحظه به لحظه زیادتر میشد .

زن بومی خندید و به نرده ها تکیه کرد؛ با صدای بلند

گفت «پورپورتوك ، حالا مرا بگیر!»

اکنون ، کشتی را در مرکز مبادلات یوکون رها کرد.

يك قایق كوچك بادبانی آماده کرد، و با آن بطرف رودخانه

جوجه تیغی رفت . ال - سو هم همراهش بود. راه خسته

کننده ای بود که از ستون فقرات جهان میگذشت ، ولی

اکنون پیش از آنهم این راه را طی کرده بود. وقتی بسرچشمه

رودخانه جوجه تیغی رسیدند از قایق پیاده شدند، و پیاده از روی

کوهستان های راکی (Rocky) راه افتادند.

اکنون شوق زیادی داشت که دنبال ال-سو راه برود

و ناظر حرکت او باشد. در حرکت ال - سو آهنگی بود که

او دوست داشت . ماهیچه های پرپای ال - سو در غلاف

چرم و نرم ، قوزك های كوچك او ، و پاهای کوچکش که

در کفش پوست گوزن بود و در طول روزهای بلند، خستگی

نمیفهمید ، مورد علاقه مخصوص اکنون بود .

به ال-سو نگاه کرد و گفت «توبه سبکی هوا هستی.»

راه رفتن برای تو خستگی نمیآورد . پاهایت آنچنان سبک
بلند میشود و پائین میآید که انگار در هوا شناوری . ال-سو ،
تو مثل آهوئی ؛ گاهی که بمن نگاه میکنی ، و یا موقعیکه
صدای زودگذری میشنوی و احساس خطری احتمالی میکنی ،
مثل آهوئی و چشمانت مثل چشمهای آهو است . اکنون که
بمن نگاه میکنی ، چشمانت مثل چشمهای آهو است» .

ال - سو خندان و بهیجان آمده خم شد و اکنون را
بوسید .

اکنون سپس گفت «وقتی به ما کنزی (Mackenzie)
رسیدیم ، معطل نمیشویم . باید ، پیش از فرا رسیدن زمستان
به جنوب برویم . به سرزمینهای آفتابی ، به جاهائیکه برف
نمیبارد ، خواهیم رفت . ولی باز خواهیم گشت . من خیلی
جاهای دنیا را دیدهام ؛ و هیچ جا مثل آلاسکا و هیچ آفتابی
مثل آفتاب ما نیست ؛ برف هم پس از تابستان طولانی خوب
است .

ال-سو گفت «و تو هم خواندن را یاد خواهی گرفت» .
و اکنون گفت «حتماً یاد خواهیم گرفت» .

ولی وقتی به ما کنزی رسیدند ، معطل شدند . با

دسته‌ای از بومیان ما کنزی بر خورد کردند ، و موقع شکار ،
بر حسب تصادف گلوله‌ای به اکون خورد . تفنگ در دست
يك خردسال بود . گلوله بازوی راست اکون را شکست ،
پائین تر رفت و دو تا از دنده‌های او را هم شکست . اکون ،
شکسته بندی میدانست ، و ال-سو هم در صلیب مقدس زخم
بندی را یاد گرفته بود . بالاخره ، استخوانها را جا انداختند ؛
اکون پهلوی آتش می نشست که استخوانها جوش بخورد .
در ضمن ، طوری به آتش نزدیک میشد که دود ، پشه‌ها را از
او دور نگهدارد .

سپس ، پورپورتوک با شش نفر همراهان جوانش
سر رسیدند . اکون با ناتوانی ناله کرد و از ما کنزی‌ها کمک
خواست . ولی پورپورتوک درخواست خود را طرح کرد ؛
و ما کنزی‌ها ناراحت شدند . پورپورتوک میخواست ال-سو
را بگیرد ، ولی آنها اجازه چنین کاری را نمیدادند . لازم
بود که موضوع مورد رسیدگی قرار گیرد ، و چون قضیه
مربوط به زن و مرد بود شورائی از پیران قوم تشکیل شده
به این علت که قضاوت صحیح در باره چنین مطلبی از
جوانان ، که قلب حساسی دارند ، ساخته نیست .

پیرمردان دور آتش و دود حلقه زدند . صورتشان لاغر و چروکیده بود، و بزحمت و با صدا نفس میکشیدند. دود ، برای حالشان مناسب نبود . هر چند لحظه یکبار ، با دستهای رنگ پریده اشان، پشه هائی را که از دودهم گذشته بودند ، کنار میزدند . پس از چنین کاری سرفه های خشکی و درد ناکی میکردند . بعضی هایشان خون تَف میکردند ؛ و یکی از آنها سرش را بجلو خم کرد ، کمی دورتر نشست و آرام و مداوم ازدهنش خون ریخت ؛ بیماری سرفه گریبان گیر همه شده بود . آنها مثل آدمهای مرده بودند ؛ از عمرشان چیزی باقی نبود . و این قضاوت ، قضاوتی بود که آدمهای مرده میکردند .

پورپورتوك به داد خواهی خود چنین پایان داد» من قیمت گزافی در ازاء او پرداختم . پرداخت چنین قیمتی برای شما بهیچوجه مقدور نیست . تمام متعلقاتان را بفروشید . نیزه ها و کمانها و تفنگ هایتان را بفروشید ، پوست ها و خزها . یئانر ابروشید ، چادرها و قاپقها و سگ هایتان را بفروشید ، همه چیزتان را بفروشید ، تازه ممکن است با تمام اینها بتوانید هزار دلار بدست بیاورید . ولی من برای این زن ، برای ال.سو ، بیست

و شش برابر قیمت تمام نیزه‌ها و کمانها و تفنگ‌های شما ،
پوست‌ها و خزهای شما ، چادرها و قایق‌ها و سگهای شما
پول داده‌ام . قیمت گزافی است» .

پیر مردها باتکان محکم سر تأیید کردند ؛ چشمهای
خشکیده‌اشان از حیرت اینکه چگونه يك زن میتواند چنین
قیمتی داشته باشد ؛ گشاد شده بود . پیر مردی که خون از دهنش
آمده بود ، لبانش را پاك كرد . سپس از هر يك از شش نفر
همراهان پورپورتوك پرسید «این حرف راست است ؟» و
همه جواب دادند «راست است» .

پیر مرد از ال - سو پرسید «این حرف راست است ؟
ال - سو جواب داد «راست است» .

اکنون گفت «ولی پورپورتوك نگفته که خودش پیر
است ؛ و دخترهایش از ال - سو بزرگترند» .

ال - سو گفت «راست میگوید ؛ پورپورتوك پیر
است» .

کسی که از دهنش خون آمده بود گفت «این موضوع
به پورپورتوك مربوط است که میزان نیروی خود را در این
سن و سال تشخیص بدهد . ما هم پیریم . گوش کن ! آنقدرها

هم که جوانها حساب میکنند سن و سال؛ آدم را پیر نمیکند». پیر مردهایی که حلقه زده بودند، لثه‌هایشان را با سروصدا بهم مالیدند؛ سرشان را بعلت تأیید تکان دادند و سرفه کردند.

ال - سو گفت «من به او گفته بودم که بهیچوجه زنش نخواهم شد».

پیر مردی که يك چشم داشت پرسید «باوجود این بیست و شش برابر دارائی ما از او پول گرفتی؟»
ال - سوساکت ماند.

«درست است؟ یگانه چشمی که داشت مشتعل شد؛
و مثل مته آتشی در وجود ال - سو نفوذ کرد.
ال - سو گت «درست است».

و پس از لحظه‌ای مشتاقانه افزود «ولسی من دوباره فرار خواهم کرد. همیشه فرار خواهم کرد».

یکی دیگر از پیر مردها گفت «آن دیگر به پورپورتوك مربوط است. آنچه که مربوط به ماست موضوع قضاوتست». از اكون سؤال شد «توجه مبلغی برای او پرداخته‌ای؟»
جواب داد «من چیزی نپرداختم. ارزش ال - سو

بالا تر از پول است . من او را با گرد طلا، سگک‌ها، چادرها
و پوست‌ها نمی‌سنجم».

پیرمردها باهم مذاکره کردند، و آهسته حرف زدند.
اکنون به زبان انگلیسی گفت «این پیرمردها احساس ندارند.
پورپورتوک ؛ من به رأی آنها اهمیت نمی‌دهم . اگر ال-سو
را با خودت ببری ، بطور قطع ترا خواهم کشت».

پیرمردها حرفشان را قطع کردند ؛ و با بدگمانی به
اکنون نگاه کردند. یکی از آنها گفت «حرفی که تو می‌زنی ما
نمی‌فهمیم».

پورپورتوک پیشدستی کرد «می‌گویید که مرا خواهد
کشت. بنابراین بهتر است که سلاحش از او گرفته شود ؛ و
چند نفر از افراد جوان قبیله شما پهلویش بنشینند که نتواند
بمن آسیبی برساند. او جوانست ؛ مگر استخوان شکستگی
چه چیزی از جوانی میکاهد!»

اکنون ، ناتوان افتاده بود ، تفنگ و کاردش از او
گرفته شده بود و بالای سرش جوانان ما کنزی نشسته بودند.
پیرمرد یکچشم بلند شد و ایستاد. و چنین آغاز کرد «از قیمتی
که برای يك زن تنها پرداخت شده است تعجب می‌کنم ؛ ولی

این موضوع به ما مربوط نیست . ما برای قضاوت بدینجا آمده ایم ، و قضاوت میکنیم ، ما هیچ شکبی نداریم . بر همه کس معلوم است که پورپورتوک برای این زن ، ال-سو ، قیمت گزافی پرداخته است . بنابراین ال-سو به هیچ کس ، جز به پورپورتوک ، تعلق ندارد» .

اکنون به زبان انگلیسی فریاد زد «من ترا میکشم» .

پورپورتوک لبخند زد و بلند شد . به شور گفت «رأی عادلانه ای دادید . همراهان جوان من به شما تنباکوی بیشتری خواهند داد . اکنون اجازه بدهید که زن را پیش من بیاورند» .
اکنون دندانهایش را بهم فشرد . جوانها بازوی ال-سو را گرفتند . او هم مقاومتی نکرد ، و باقیافه ای که از خشم بهیجان آمده بود ، همراه آنها نزد پورپورتوک رفت .

پورپورتوک دستور داد «زیر پای من بنشین تا من صحبت کنم» . لحظه ای مکث کرد . و گفت «درست است که من پیرم ، با وجود این راه و رسم جوانان را می فهمم . شور جوانی بکلی از من زائل نشده است . ولی من دیگر جوان نیستم ، و دوست ندارم که بقیه عمرم را با این پاهای فرسوده بدم . ال-سو قادر است خوب و تند بدود . او یک آهو است .

من اینموضوع را میدانم ، چون دوبدنش را دیده‌ام و دنبالش هم دویده‌ام. زنی که اینقدر تند بدود فایده‌ای ندارد. من قیمت‌گزافی برایش پرداخته‌ام، باوجود این از من فرار میکند. اکنون هیچ چیزی در ازاء او نپرداخته است ، معه‌ذا ال - سو بطرف او میدود.

«موقعیکه به این محل رسیدم ، يك تصمیم داشتم . ولی وقتی به مذاکرات شورا گوش میدادم و به پاهای چابک ال - سو می‌اندیشیدم ، فکر دیگری بنظرم رسید. اکنون هم يك تصمیم دارم، ولی این با آن تصمیم که با خود به شورا آورده بودم ، فرق دارد. اجازه بدهید این تصمیم را به شما بگویم. وقتی سگی یکبار از پیش صاحبش فرار کند، بارهم فرار خواهد کرد. هر بار که او را برگردانند، بازهم فرار میکند. من ال - سو را می‌فروشم . کسی از افراد شورا حاضر به - خریدن او هست ؟»

پیرمردها سرفه کردند و ساکت ماندند .

پورپورتوک ادامه داد «اکنون دلش می‌خواهد او را بخرد ، ولی پول ندارد . بدینجهت من بهمان ترتیب که

خودش گفته است ، بدون دریافت قیمت ، ال - سو را به او نخواهم داد ، هم اکنون ال - سو را به او میدهم .
دستش را بطرف پائین برد ، دست ال - سو را گرفت، و او را بطرفی که اکنون طاق باز افتاده بود ، برد .

پهلوی پاهای اکنون نشست و گفت «اکنون، این ال-سو عادت بدی دارد . همانطور که در گذشته از پیش من فرار کرده، ممکن است در آینده از تو هم فرار کند. ولی، اکنون، لزومی ندارد که آدم از فرار او نگران باشد . برای اینکار چاره‌ای اندیشیده‌ام . هرگز از دست تو فرار نخواهم کرد- این قولی است که پورپورتوک بتو میدهد . ال - سو عقل رسائی دارد. من این موضوع را میدانم، چون بارها عقاش را در مورد من بکار برده است. با وجود این ، تصمیم دارم یکبار هم که شده عقل خودم را بکار ببرم . و با عقل خودم، اکنون، خیال تو را از جهت او راحت کنم».

پورپورتوک خم شد، پاهای ال - سو را طوری روی هم قرار داد که پشت یکی روی پشت دیگری قرار گرفت ؛ سپس پیش از اینکه کسی بتواند تصمیم او را پیش بینی کند ، گلوله تفنگش را روی قوزک پای او خالی کرد .

موقعیکه اکنون خواست با تقلا خود را از زیر فشار جوانهای
قبیله برهاند و بلند شود، صدای ترق و تروق استخوانهای
شکسته اش، که از نو شکسته یودند؛ بلند شد.

پیر مردان به همدیگر گفتند «کار عادلانه ای بود».

از ال - سو صدائی برنخاست. نشسته بود و به -

قوزک های خورده شده پایش، که دیگر نمیتوانست با آنها راه
برود؛ نگاه میکرد.

اکنون گفت «ال-سو؛ پاهای من قوی است. بهیچوجه

نخواهند توانست مرا از تو جدا سازند».

ال - سو به او نگاه کرد. در تمام دوره آشنائی با

ال-سو، نخستین بار بود که اکنون اشک در چشمان او میدید.

اکنون گفت «ال-سو؛ چشمهایت مثل چشمان آهو است».

موقعیکه پورپورتوک خودش را برای عزیمت آماده

کرده بود و داشت از کنار رودها میگذشت؛ پوزخندی زد

و پرسید «کار عادلانه ای بود؟»

پیر مردها گفتند «عادلانه بود». و در سکوت مطلق

سرجاهایشان نشستند.



تهران خیابان شاهرضا رو بروی دانشگاه
شماره ۲۷۰ تلفن ۴۱۶۲۵

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۲۵۹ مورخ ۵۲/۸/۲۳

بها : ۲۵ ریال